

نام کتاب : خورشید قلبم

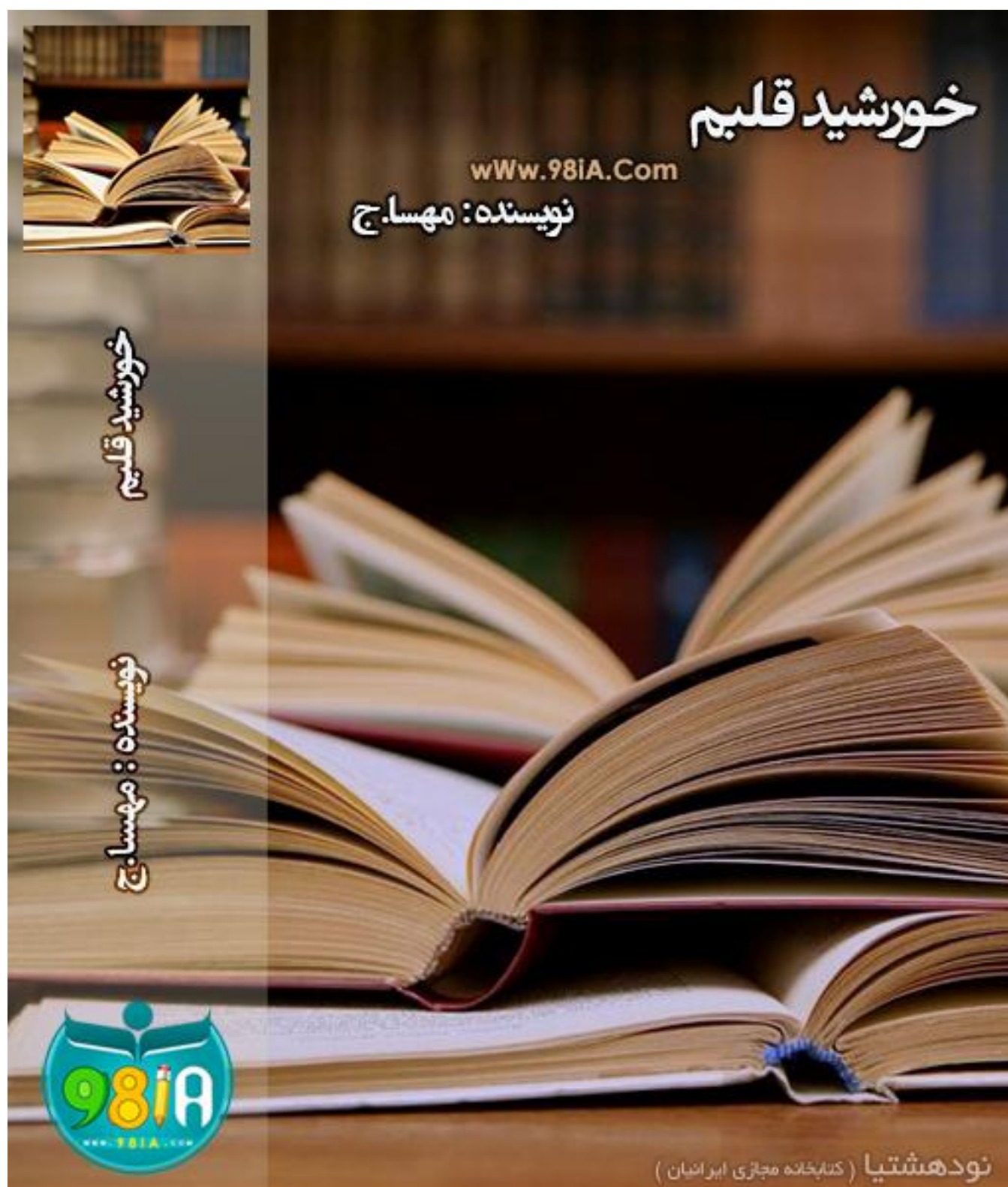
نویسنده : مهسا.ج کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : Babak کاربر انجمن نودهشتیا

فصل اول

موبایل رو بین شونه و صورتم قرار دادم:

_ یعنی من پول رو بیارم؟

_ آره دیگه ... امروز نوبت توئه.

_ من که دست و بالم خالیه ... از کجا بیارم؟

_ از سر قبر من! تو بابات خرپوله ... می تونه با نصف پولش کل شهر رو بخره!

_ تازه دیروز پنج تومن ازش گرفتم.

با کنایه گفت:

_ ۵ تومن؟

_ نخیر ... ۵ میلیون تومن.

صدایی نیومد:

_ الو؟

_ می تونم یه سوالی بپرسم؟

_ آره.

صدای دادش پرده ی گوشم رو پاره کرد:

_ با اون پنج تومن چه غلطی کردی؟

_ هیچی ... اصلا به تو چه؟

_ باشه ... یادم می مونه ... ولی اگه خواستی بیای، با پول بیا!

و بعد صدای بوق آزاد تو گوشم پیچید. چرا من اینقدر خودم و راستین رو حرص می دم؟ اتاق بابا که همین پایینه

... حتما تو جیب یکی از شلواراش، یه دویست تومنی پیدا می شه.

لبخندی به پهنای صورتم زدم و از پله ها سرازیر شدم و بلند داد زدم:

_ زیـــــور؟

صدای قدماش که با سرعت طی می کرد به گوشم رسید:

_ بله آقا؟

_ بابا خونس؟

_ خیر ... امری باهاشون داشتن؟

_ نه ... مامان چی؟

_ دیشب دیر اومدن خونه ... الان خوابن.

سری تکون دادم و گفتم:

_ باشه ... می تونی بری.

تا کمر خم شد و به سمت آشپزخونه رفت.

بی صدا پوفی کردم ... خب، تو این ساعت هم که دورینا خاموشه ... پس همه چی واسه ی یه دستبرد آمادس!
با قدم هایی آروم به سمت اتاق بابا راه افتادم و آروم دستگیره رو پایین دادم؛ بعد وارد اتاق شدم. در رو پشت سرم
بستم و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. در آخر نگام روی کمد لباس ها متوقف شد.
جلو رفتم و در کمد رو باز کردم. یکی از شلوارها رو که به رنگ خاکستری بود، بیرون کشیدم. ناخودآگاه چشم
روی یه تار موی شرابی قفل شد. تار مو بدجور تو ذوق می زد.
به کل موضوع پول فراموشم شده بود ... به آرومی تار مو رو از شلوار جدا کردم ... خیلی بلند بود ... حدودا پنجاه
سانت ... خب، موی مامان که مشکی و کوتاهه. یه تار موی زنونه اون هم روی شلوار بابا چه معنی ای می ده؟

لحظه ای بعد، پشت میز نشسته بودم:

_ زیور! صبحانه رو حاضر کن.

_ چشم آقا.

سریع مشغول چیدن خوراکی ها شد. چای، نسکافه، آب پرتغال، کره، پنیر، مربا، خامه، تخم مرغ آب پز، نیمرو، انواع نون
و ...

_ امر دیگه ای نیست؟

_ نه ... فقط مامان رو بیدار کن ... باهاش کار دارم.

با احتیاط پاسخ داد:

_ ولی آقا ... خانم اگه صبح زود بیدار شن سردرد می گیرن ... دیشب هم دیر اومدن ...

با خشم غریدم:

_ مهم نیست ... بیدارش کن.

چشم آرومی گفت و به سمت آسانسور رفت. بلند داد زد:

_ درضمن، دیگه هم رو حرف من حرف نزن!

به آرومی سرش رو تکون داد و سوار آسانسور شد. به تار موی بلند شرابی خیره شدم. باید حقیقت رو بگم؟! انتخاب سختی بود.

صدای قدم های استواری رو شنیدم. از جا بلند شدم و صبح به خیر گفتم. سرش رو تکون داد و در حالی که بند روپوشش رو محکم می کرد، بی حوصله گفت:

_ اول صبحی چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم. اگه حقیقت رو می گفتم، اختلاف بینشون بیش تر می شد اما همیشه گفتن حقیقت بهترین راه حله. تار مو رو جلوش گرفتم و گفتم:

_ آشناست؟!

پوزخندی زد:

_ اول صبحی بیدارم کردی تار مو شناسایی کنم؟

پوفی کردم و جواب دادم:

_ همین تار مو رو، روی لباس شوهرت پیدا کردم ... مهم نیست؟

ابروهایش رو بالا داد و تار مو رو از دستم گرفت. با دقت نگاهی بهش انداخت و گفت:

_ موهای من که مشکی و کوتاهاه. زیور که همیشه روسری سرشه ولی اگه ...

چشمش رو ریز کرد و بلند داد زد:

_ زیور؟

زیور با عجله خودش رو بهمون رسوند و در حالی که نفس نفس می زد، گفت:

_ ب ... بله خانوم؟

مامان با کلافگی آشکاری گفت:

_ روسریت رو بردار!

چشمای زیور گرد شد و با تعجب گفت:

_ چی؟

مامان با صدایی بلند تر از حد معمول دستورش رو تکرار کرد:

_ گفتم روسریت رو بردار!

زیور نگاهی به من انداخت ولی من همچنان بهش خیره موندم. باید حقیقت واسه خودم، هم روشن می شد. الان

دیگه بحث حجب و حیا مهم نبود!

نفسش رو آه مانند بیرون داد و روسریش رو برداشت. موهای شرابی بلندش دورش ریخت. مامان با عصبانیت

نگاهی به موهایش انداخت و بعد هم نگاهی به تار مو کرد.

به نظر من که خیلی شبیه هم بودن. چشماش رو با عصبانیت باز و بسته کرد و به سمت تلفن رفت. زیور سریع

روسری رو سرش کرد. با عجله به سمت مامان رفتم و پرسیدم:

_ به کی می خوای زنگ بزنی؟

داد زد:

_ از جلو چشم گمشو پارسا.

مثل خودش بلند گفتم:

_ بس کن مامان ... چپو می خوای ثابت کنی؟!

با عصبانیت غرید:

_ چپو می خوام ثابت کنم؟ خیانت بابات رو ... دلیل از این محکم تر؟

برای جلوگیری از توفان در راه گفتم:

_ به خاطر خدا مامان بس کن!

دستش رو بالا برد و سیلی محکمی تو گوشم زد. طرف راست صورتم بی حس شد و صدای زنگ تو گوشم

پیچید.

از جلوش کنار رفتم. از اول هم نباید چیزی می گفتم. زیور همچنان سر جاش ایستاده بود. مامان با عصبانیت

شماره ی بابا رو گرفت:

_ کدوم گوری هستی؟

_ ...

_ سر من داد نزن عوضی ... بیا خونه دسته گلت رو نشونت بدم. به خدمتکار جماعت هم رحم نمی کنی مرتیکه؟

زیور با شنیدن این حرف مامان طاقت نیاورد و به پاش افتاد:

_ خانوم خواهش می کنم چیزی به آقا نگین ... خانوم تو رو خدا.

مامان با عصبانیت لگدی به زیور زد و با فریاد گفت:

_ از جلو چشم گم شو زیور ... این بود وفاداریت؟

و بعد با عصبانیت گوشی رو، گذاشت و از پله ها بالا رفت.

همون جا، رو زمین نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. گند زدم ... آه بمیری پارسا ... چرا همچین حرفی

زدی؟ کلافه دستم رو لای موهام کشیدم ... یعنی چی می شه؟ از تصور یه دعوای بزرگ تیغه ی پشتم

لرزید. نگاهی به زیور انداختم که زار زار گریه می کرد.

آروم پرسیدم:

_ تو با بابام بودی؟

زیور سریع بلند شد و جلوم زانو زد:

_ به خدا آقا من کاری نکردم! ... باباتون مجبورم کرد ... آقا گفت اگه این کارو نکنم اخراجم می کنه ... آقا منم

ترسیدم ... به خدا هیچ جا بهم کار نمی دن ... اون موقع بچه هام گشنه می مونن ... آقا تو رو خدا من نمی خوام

اخراج شم ... آقا خواهش می کنم کمکم کنین.

دستاش رو پس زدم و از روی زمین بلند شدم. نمی دونستم باید چی کار کنم؟

صدای چرخ های ماشین بابا رو که به طرزی وحشیانه با سنگ فرش های حیاط تماس داشت، تشخیص

دادم. لبم رو محکم گاز گرفتم. به آسانسور خیره شدم که رفت طبقه ی دوم. حتما مامان متوجه ی اومدن بابا

شده. با صدای به هم خوردن در نگاهم رو از آسانسور گرفتم. بابا داد زد:

_ مامانت کدوم گوریه؟

در آسانسور باز شد و مامان بیرون اومد. با عصبانیت گفت:

_ خجالت نمی کشی مرتیکه؟

و به زیور اشاره کرد. بابا تازه نگاهی به سمت زیور کشیده شد و با عصبانیت به سمتش رفت. در همون حال هم

کمر بندش رو درآورد. زیور از ترس شروع به عقب عقب رفتن کرد که بابا بهش مهلت نداد و شروع به زدنش

کرد. زیور با ناله گفت:

_ آقا تو رو خدا!

بابا با شنیدن این جمله عصبانیتش بیش تر شد. زیور روی زمین افتاد و سرش رو با دستاش پوشوند. ناله هاش هر لحظه کم تر می شد. انگار رمقش رفته رفته کم می شد. با ترس جلو رفتم و گفتم:

__ بسه بابا!

کمر بند رو انداخت و روی زمین نشست. مامان که تا اون موقع ساکت بود گفت:

__ چرا این کارو کردی؟

بابا بهش جوابی نداد. کتتش رو از روی زمین برداشت. از پله ها بالا رفت و بلند داد زد:

__ تو اخراجی زیور ... وسایلت رو جمع کن و فردا واسه تسویه حساب بیا.

مامان به دنبال بابا از پله ها بالا رفت. به زیور کمک کردم تا بایسته. اشکاش رو پاک کرد و لنگ زنان به سمت اتاقک زیر شیرونی رفت تا وسایلیش رو جمع کنه.

پوفی کردم و بغض گلوم رو گرفت ... تیتیش مامانی نبودم ... چون مادرم مادر نبود ... ولی تصور جدایشون باعث شد اشک تو چشمام حلقه بزنه ... هر بچه ای احتیاج به خانواده داره ... درسته به ما نمی شد گفت خانواده ... ولی حداقل یه وعده غذا رو باهام می خوردیم و گاهی اوقات پیش هم می شستیم ... ولی حالا ... به دور و اطرافم نگاه کردم ... باز همون جا بودم ... همون جایی که ازش آرامش می گرفتم ... همون جایی که بالای درخت بود ... یه خونه ی درختی که مال بچگیام بود ... به قاب عکس روی دیوار خیره شدم ... اولین و تنها عکس سه نفرمون ... که توش فقط من لبخند می زدم ...

بابا کلافه در حالی که پاهاش رو به شدت تگون می داد، زیر لب چیزایی رو زمزمه می کرد، که نمی شنیدم. برای هزارمین بار به ساعت خیره شدم. یک و نیم ... و برای هزارمین بار به یه چیز فکر کردم ... مامان تا این موقع شب کجاس؟ بابا دوباره شماره ی مامان رو گرفت. اما طبق معمول فقط این صدا رو شنیدیم:

__ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد ...

با عصبانیت تلفن رو، روی زمین کوبید و رفت توی اتاقش.

می شه گفت از وقتی زیور اخراج شده، این برنامه ی هر شبمون بوده و هست. این که مامان دیر میاد، بابا عصبی می شه، موبایل مامان هم طبق معمول خاموشه و در آخر بابا می ره دنبال مامان. اما چون مامان در مورد این که کجا می ره دروغ گفته، بابا دست از پا درازتر برمی گرده. مامان هم تا نزدیکای اذان صبح پیداش نمی شه و وقتی هم که میاد ... ولی نمی دونم چرا هیچ کدوم از ما به این وضعیت نکبت بار عادت نمی کنیم؟!

امشب هم از این مستثنی نیست. ولی نمی دونم چرا بابا جلوش رو نمی گیره؟ گاهی فکر می کنم مامان داره تلافی می کنه ... تلافی کارای بابا رو ... تلافی هرزبازیش رو ... نمی فهمم چرا به جای این که با هم حرف بزنن، تلافی می کنن؟ ... درست مثل بچه ها!

بابا با عصبانیتی غیر قابل توصیف، به همراه کتش بیرون رفت و در رو جوری بهم کوبید که حس کردم الان کل خونه روی سرم خراب می شه!

دیگه خسته شدم. از روی مبل بلند شدم و طبق معمول به خونه ی درختی پناه بردم. خودم رو روی مبل دو نفره ی کوچیکی انداختم و دستام رو زیر سرم قلاب کردم.

آخه این چه زندگی گندیه که من دارم؟ این از مامانم ... اون از بابام ... واقعا نمی دونم باید چی کار کنم؟ _ می دونی تو رابطشون رو خراب کردی.

آخه به من چه ربطی داره؟

_ اگه تو قضیه ی اون تار مو رو نمی گفتی، ممکن بود اتفاقی نیفته.

حالا فرض کنیم من چیزی نمی گفتم، اون موقع رفتار اونا با من عوض می شد؟ یه ذره به وجودم اهمیت می دادن؟

_ خب حالا که گفتی، چه اتفاقی افتاده؟

می شه این قدر حرف نزنی؟!

_ نفهمی دیگه! تو مقصری ... اصلا من رفتم بخوابم!

آه ... لعنتی! از روی مبل بلند شدم و با چند قدم خودم رو به پنجره رسوندم. دستام رو دور دهنم حلقه کردم و روی شیشه ها کردم، بعد با انگشت اشارم نوشتم خانواده ...

غلطی زدم و بالش رو محکم رو سرم فشار دادم. آه! نمی دارن آدم دو دقیقه کپه مرگش رو بذاره. ای خدا!

بالش رو گوشه ی تخت انداختم و به صدایی که باهاش بیدار شده بودم، گوش سپردم:

_ دیشب کجا بودی؟

_ به تو چه که کجا بودم؟ مفتشی؟

بابا درحالی که سعی می کرد آرام و خونسرد باشه، گفت:

_ نه اما شوهرتم. باید بدونم.

مامان با جیغ گفت:

_ پارتی بودم. خوب ...

اما صداش خفه شد و سکوت برقرار شد.

اول صبحی و طبق معمول، یه دعوی حسابی دیگه ... چشام رو محکم مالیدم تا خواب از سرم پیره. آروم از جام بلند شدم و گوشم رو به در بسته ی اتاقم چسبوندم.

_ تو ... تو به من سیلی زدی؟ به چه حقی؟

بابا با بغض گفت:

_ به حق این که شوهرتم ... آخه چرا داری گند می زنی به زندگیمون؟ من و خودت به درک ... پس پارسا چی؟
_ تازه واسه ما شدی دهقان فداکار؟ اون موقع که سرت با سوغلیات گرم بود چرا به فکر نبودی؟ ... من از اولشم با وجود بچه مخالف بودم. خودت خواستی، پس خودت هم جورش رو بکش.

پشت در اتاق سر خوردم و اشکام روی گونم ریخت. خیلی سخته که آدم بدونه مادرش اون رو نمی خواد ... من می فهمیدم اون دوسم نداره ... اما این که الان مستقیم گفت ... عذاب آورده که بدونی تو چه باشی و چه نباشی، حضورت مهم نیست ... مادرت تو رو دوست نداره و ... به وجودت راضی نبوده و نیست. اشکام با شنیدن جمله ی مامان شدت گرفت:

_ من طلاق می خوام.

واژه ی طلاق مدام توی سرم پیچ می خورد ... طلاق ... طلاق ... آخه چرا؟!

همون طور که حدس می زدم، این جمله پایان حرف مامان بود:

_ سرپرستی پارسا هم با تو.

سرم رو چند بار به در کوبیدم. وای خدا ... درسته که مادرم مادری نکرده بود ... اما بالاخره از خون و پوست اون بودم ... چه جوری می تونست حتی اگه منو دوست نداره، این طور رفتار کنه؟ چه قدر آدم می تونه سنگ دل باشه که بچه اش رو نخواد؟ چرا این دو تا با هم حرف نمی زنن تا مشکلاتشون رو حل کنن؟ ای کاش راهی واسه با هم بودن باشه ...

_ شاید بتونی جلوشون رو بگیری؟

شاید بتونم ...

آب دهنم رو آروم قورت دادم و به در اتاق کار بابا خیره شدم. ساعت سه نصفه شبه و من بالاخره تونستم یه راهی پیدا کنم. می تونم شناسنامشون رو بردارم ... حداقل طلاقشون یکم عقب می افته. بی خیال دوربین امنیتی شدم فقط می خوام یه جووری این شناسنامه های لعنتی رو سر به نیست کنم ... با این که می دونم این کار تاثیری نداره و دیر یا زود اونا می فهمن ولی می خوام امتحانش کنم شاید بچه گانه باشه اما آخرین راهه ... تمام مدارک مثل سند خونه و کارخونه و شناسنامه و ... تو همین اتاقه.

آروم آروم جلو رفتم و دستم رو، روی دستگیره گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. نگاهی به اتاق انداختم. یه اتاق دوازده متری که رو به روی در پنجره ی بزرگی بود و سمت راست دو تا کمد و یه میز تحریر و سمت چپ کمد دیواری بود ... چه قدر کارم به این اتاق می خورد!

وارد اتاق شدم و آروم در رو بستم. خب ... حالا باید از کجا شروع کنم؟ یکم به مغزم فشار آوردم ... ولی چیزی دستگیرم نشد.

چراغ قوه رو روشن کردم و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. نمی دونم چرا تو نگاه اول میز بزرگ تحریر به چشمم خورد. جلو رفتم و به کتابایی که روش بود نگاهی انداختم. سرم رو روی شونه ی راستم خم کردم تا بتونم عنوان کتابا رو بخونم.

روی عنوان یکی از کتابا مکت کردم. دیوان حافظ؟ تا جایی که یادم می اومد بابا علاقه ای به شعر نداشت. آروم کتاب رو بیرون کشیدم و بازش کردم. ولی با دیدن چیزی بینش خشک شدم. صفحات کتاب درست مثل قالبی برای اسلحه ای که داخلش قرار داشت، بود.

به زحمت آب دهنم رو قورت دادم و کتاب رو سر جاش قرار دادم. آخه اسلحه تو اتاق کار بابا چی کار می کرد؟ حس می کردم دیگه هیچی از بابا نمی دونم.

به سرعت از میز تحریر فاصله گرفتم.

__ بس کن پارسا بعدا هم می تونی به این موضوع فکر کنی الان کار واجب تری داری.

چه عجب یه حرف راستی زدی!

فکر نکنم شناسنامه ها رو این جا پیدا کنم. سراغ کمد دیواری رفتم و درش رو باز کردم. نگاهم به چمدون مشکی رنگی افتاد و بشکن آرومی زدم.

تا جایی که یادم میاد، باید همین جا باشم. چمدون رو بیرون آوردم و به قفلش خیره شدم و عدد ها رو یکی یکی امتحان کردم ... تاریخ ازدواجشون ... تاریخ تولد بابا ... تاریخ تولد مامان و بالاخره تاریخ تولد خودم ... ۱۳۷۷، ۳، ۱ با صدای تیک چمدون که نشونه ی باز شدنش بود، از جا پریدم. بالاخره باز شد.

شروع به گشتن کردم و بالاخره یه جلد قرمز دیدم. نگاهی بهش انداختم ... این از شناسنامه ی بابا. به ساعت مچی ای که به دستم بسته بودم خیره شدم ... ۴ ... باید سرعت بیش تری به کارم بدم. دوباره و سه باره پوشه ها رو زیر و رو کردم ولی از شناسنامه ی مامان هیچ خبری نبود. لعنتی!

صدای قدم هایی رو شنیدم. یعنی کیه؟ اینو خوب می دونستم که بابا خیلی روی اتاقش حساسه. با عجله همه ی پوشه ها رو توی چمدون ریختم. چراغ قوه رو توی دهنم گذاشتم و خیلی سریع همراه با چمدون خودم رو توی کمد دیواری پرت کردم. در رو پشت سرم بستم و همراهش نفسم رو توی سینه حبس کردم. منتظر بودم در باز شه ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. نگاهی به ساعت که عدد ها و عقربه هاش شب رنگ بود انداختم و منتظر موندم پنج دقیقه بگذره.

با دقت گوش دادم و وقتی صدایی نشنیدم، به آرومی همراه با شناسنامه از کمد بیرون اومدم. در کمد رو با احتیاط بستم. نگاهی کلی به اتاق انداختم تا همه چیز درست سر جاش باشه. از اتاق بیرون رفتم و راهم رو به سمت طبقه کج کردم. وقتی از پله ها بالا رفتم، نفسم راحتی کشیدم و با خوش حالی زمزمه کردم:

__ عملیات با موفقیت انجام شد!

بابا کلافه شروع به راه رفتن کرد و رو به مامان گفت:

__ چرا شناسنامه ی منو برداشتی؟

مامان با عصبانیت از جا بلند شد:

__ من؟ ... خودم گفتم طلاق بگیریم حالا چرا باید این جوری عقب بندازمش؟ ... در ضمن آقای عقل کل حواست به دوربینا باشه!

نگاهی به من که روی مبل نشستم کرد و رو به بابا ادامه داد:

__ هر چند من می دونم ... فکر کنم کار یه پسر فضول بوده!

با ترس آب دهنم رو قورت دادم. لعنتی! پس من دیشب صدای قدم های مامان رو شنیده بودم.

بابا نگاهی به من کرد و سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد:

_ شناسنامه رو بده پارسا.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

_ من برش نداشتم ... چرا حواس پرتی خودتون رو گردن من می ندازین؟

مامان گفت:

_ بس کن پارسا! ما رو رنگ نکن.

با لجبازی جواب دادم:

_ ولی کار من نبوده ... اصلا چرا می خواین طلاق بگیرین؟ ... نمی شه به خاطر من با هم باشین؟!

بابا جلو اومد و یقه ی تی شرتم رو گرفت:

_ زر مفت نزن! تو کی هستی که ما به خاطرش از هم جدا نشیم؟ جدا از این چرت و پرتا، شناسنامه رو میاری یا

نه؟

تو چشمات زل زدم و شمرده شمرده گفتم:

_ کار ... من ... ن ... بو ... ده.

چونم رو توی اون یکی دستش گرفت و فشار داد:

_ برای آخرین بار می پرسم ... شناسنامه کجاست؟

اشک توی چشم جمع شد و داد زدم:

_ زیر تختمه.

بابا یقه ام رو ول کرد و به سمت آسانسور رفت. مامان نیشخندی زد و دنبال بابا راه افتاد.

دوباره خراب کردم.

با صدای هشدار گوشیم چشم باز کردم. امروز روز نحسیه. روزی که مادر و پدرم، می خوان از هم طلاق

بگیرن. روزی که من بچه ی طلاق می شم ... روزی که ...

صدای بابا نداشت بیش تر از این فکر کنم:

_ پارسا؟ پارسا؟

همراه صدا زدن اسمم، تقه های آرومی هم به در می زد. پتو رو کنار زدم و قفل در رو باز کردم. از وقتی اون

اسلحه رو دیده بودم، همیشه در رو قفل می کردم ... از ترس جونم!

__ بله؟

بابا خیره به چشمام نگاه کرد. منم تو چشماش زل زدم. زیر لب گفت:

__ امروز من و مامانت از هم جدا می شیم. همین الان هم داریم می ریم دادگاه ... کاری نداری؟!

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم. یه طرف لبش بالا رفت و عقب گرد کرد. جلو رفتم و گوشه ی پیرهنش رو گرفتم و زمزمه کردم:

__ نمی شه جدا نشین؟

به سمتم برگشت و در آغوشم گرفت. دستام رو بی حرکت نگه داشتم و فکر کردم شاید اگه من جریان اون تار موی شرابی رو نمی گفتم، مامان شروع به لجبازی نمی کرد ... شاید از اول هم من مقصر بودم ... با فضولی کردن بیش از حدم ...

__ الو پارسا؟

__ چی شده؟

__ خوبی؟ چرا صدات گرفته؟ برای چی امروز مدرسه نیومدی؟

__ من خوبم ... تقریباً ... یه ذره حالم بد بود، گفتم مدرسه نیام.

__ پارسا چیزی شده؟

__ نه ... نه.

با دست زدم رو پیشونیم. چرا عصبانیتم رو سر اون خالی کردم؟

__ من دارم میام خونتون ... فعلاً.

منتظر جوابی از جانب من نشد و گوشی رو قطع کرد. حالا باید باهاش چی کار کنم؟

درسته که راستین دوست صمیمیم بود ولی هیچ حرفی درباره ی مادرم و پدرم و مشکلاتشون بهش نزده بودم. من بهش گفتم الان مریضم. پس باید صحنه سازی کنم.

سریع یه بالش و پتو برداشتم و روی مبل سه نفره ای که رو به روی در ورودی بود، انداختم. توی آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب پرتغال برای خودم ریختم و روی میزی که بغل مبل بود، گذاشتم. از پله ها بالا رفتم. در اتاق مامان و بابا رو که مامان تنها توش می خوابید، باز کردم و به سمت میز آرایش رفتم. یه مقدار سفید کننده برداشتم و به

صورت‌م زدم. رژ لب رنگ پوست رو برداشتم و خیلی کم روی لبام کشیدم. موهام رو با دست به هم ریختم ... به چهره ی خودم توی آینه خیره شدم ... خوب شد. با عجله از پله ها پایین رفتم.

حال روحیم به اندازه ی کافی خراب بود و نیازی به تظاهر نداشتم. اما خوب به هر حال احتیاط شرط عقله. فکر کنم الاناست که راستین سر برسه. همین هم شد. زنگ در رو زدن. منم از قصد پنج دقیقه معطلش کردم. بالاخره مریض که نمی تونه سریع بیاد در رو باز کنه. پس از چند دقیقه رضایت دادم و در رو باز کردم. ده دقیقه طول می کشه تا کسی حیاط رو با قدم های معمولی طی کنه. اما راستین دوید و خیلی سریع به در ورودی که من کنارش وایساده بودم رسید. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

__ چه طوری؟ حالت خیلی بده؟ دکتر رفتی؟ آخه رنگت خیلی پریده.

باهاش دست دادم و لبخند بی جونی زدم ... رفتار الانش مثل مامانا بود ... مامان؟ ... مادر ... چه واژه ی آشنایی! واژه ای که آشنا بود ولی هیچ وقت معنیش رو نفهمیدم ... دست از فکر و خیال کشیدم و گفتم:

__ خوبم.

__ خب پریسا خانوم! دعوت‌م نمی کنی پیام تو؟

__ درد و پریسا ... گمشو تو.

راستین درحالی که با کفش وارد خونه می شد، گفت:

__ کسی خونه نیس؟

__ نه جفتشون بیرونن.

قدمام رو آروم برمی داشتم تا شک نکنه. روی مبل دراز کشیدم و گفتم:

__ از خودت پذیرایی کن. من حس ندارم.

راستین با نیش باز گفت:

__ الان برات آهنگ جدید می ذارم حوصلت سرجاش بیاد.

به سمت ضبطی که بغل تی وی بود رفت و سی دیش رو که با خودش آورده بود، توی دستگاه گذاشت. کمی جلو و عقب کرد تا به آهنگ مورد نظرش برسه.

نگاهی عمیق به تقویم سررسیدش

فهمید وقت تفریح سر رسیده

سر در گم، تو کوچه ها سر گردون

کاش می شد خدا قدیما رو برگردونه
 گذشته هایی که تو زمان حال مرده
 جوونی که تو چشماش یه فرد سالخورده
 و اون قربانی منم که حالا تقریبا باختم
 از آدمای اطرافم اهریمن ساختم
 از پدر مادر هیچ خیری وقتی من نبینم
 انتظار داری دیگرانو اهریمن نبینم؟
 عشقو از کجا ببینم من با دو تا چشم؟
 از پدر مادری که می خوان جدا بشن؟
 به ما که رسید دنیا دهن باز کرد
 دردو ریخت رو سرمو منو برانداز کرد
 من تو دلم از شما داشتم تصویر با هم
 تیکه پاره شدم از این تصمیم ناحق
 وقتی دنیا اینو میخواد که مخصوصا بسوزم
 چی کار کنم؟ دلمو با نخ سوزن بدوزم؟
 این دفه منم که دارم شما رو نصیحت می کنم
 من یه مُردم که دارم دائما وصیت می کنم
 یه بارم دنیا رو از نگاه من ببین
 یه بارم شده پای صدای من بشن
 بیاین به خاطر من یه راه حل بچنین
 بیاین دستامونو در کنار هم بگیریم
 یه بار، دنیا رو از نگاه من ببین
 یه بار یه بار پای صدای من بشن
 بیاین به خاطر هم یه راه حل بچنین
 بیاین دستامونو در کنار هم بگیریم

می خوام بدونم شما چه کاری برام کردین؟
 به جز اینکه فردای منو خراب کردین؟
 نمی خوام برم پی مواد و خلاف سنگین
 ولی به خدا یه خط صافه نوار مغزیم
 نه ناله نه داد و هوار نداره تأثیر
 دواي شبای تباهم تمام مستی
 منو یادتون رفته خیلی حواس پرتین
 امید منو شما نقش بر آب کردین
 من دیوانه وار تشنه ی نوازشم
 نمی خوام منو دعا کنین تو نماز شب
 تو خواسته هامو، همه ی نیازها رو دیدی
 بگو جواب این فرزند بی آزارو می دی؟
 بابا تو بت منی. ینی تو خود منی!
 حال می کنم وقتی می بینم دور همیم
 بدون شما تنها و دریغ از یه دوست
 به خودم میگم: که تو آتیش حقیقت بسوز
 یه بارم دنیا رو از نگاه من ببینین
 یه بارم شده پای صدای من بشینین
 بیاین به خاطر من یه راه حل بچنین
 بیاین دستامونو در کنار هم بگیریم
 یه بار، دنیا رو از نگاه من ببینین
 یه بار یه بار پای صدای من بشینین
 بیاین به خاطر من یه راه حل بچنین
 بیاین دستامونو در کنار هم بگیریم
 خیلی وقته این سؤال تو مغزمه از قدیم

چرا؟ چرا رفتین تو اون محضر لعنتی؟
 سؤال که نه، کلی عقده تومه
 که توی شبای تنهایی مٹ جغد شومه
 من یه جوون ضعیفم، دلم بی طاقته هنوز
 چرا اینجام وقتی نداشتین لیاقت منو؟
 باشه، بالا سر منم یکی هست ببین!
 منو از خدا گرفتی میخوای به کی پس بدی؟
 به این جماعت گرگ؟ این امانت توست
 مادر این ثمر بیداری شبانته خب
 چقد جلوی دیگران بخوام رازداری کنم؟
 چقد من توی دستای شما پاسکاری شدم؟
 چقد از ترس بعد جدایی توهم بگیرم؟
 چقد دیگران منو به چشم ترحم ببینن؟
 منو ببین! یه بیمارم یه بی تاب یه غریب
 بچه نیستم واسه گریه هام یه تی تاب بخری
 مادر قصه هات بودن واسه ما دواي درد
 آخرش می مردن همه ی آدمای بد
 با طلاق شما منم می شم آدم بده
 بیا تو خوبی کن و بد بودنو یادم نده.
 هـــــ نه که فک کنین تو این قصه بد شدم؟
 نه! اصن شاید نباید این حرفا رو می زدم ...
 شاید جدایی تنها راه نجات زندگیتونه ... هع!
 شاید به جایی رسیدین که نمی تونین با هم ادامه بدین ...
 شایدم ... نمی دونم ...
 "به خاطر من از یاس"

سرم رو پایین انداختم. قطره اشکی از چشمم پایین اومد ... روی گونم لغزید و از روی خط لبخندم رد و روی زمین افتاد.

چون قسمتی که من نشسته بودم فرش نبود، فکر کنم صدای برخورد قطره ی اشک رو به طور واضح شنید. آخه این چه آهنگی بود؟ من اگه حالم هم خوب بود، با این آهنگ داغون می شدم!

جفت دستام رو روی گونه هام کشیدم و پشت گردنم قلاب کردم. سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. یعنی الان حکم طلاقشون صادر شده؟ به همین راحتی آینده ی یه بچه خراب شد؟

بلاخره راستین اون سکوت عذاب آور رو شکست:

__ چی شده پارسا؟ بهم بگو ... تو خودت نریز. من که می دونم یه مشکلی پیش اومده ... زودتر بگو. با صدایی گرفته جواب دادم:

__ مامان و بابام ... می خوان از هم جدا بشن ... امروز دادگاه دارن.

راستین نزدیک اومد و با دستش چونم رو بالا آورد. به چشم های اشک آلودم خیره شد:

__ متاسفم.

بعد هم کنارم، روی مبل نشست:

__ پدر و مادرت چه جور آدمین؟ ... یعنی ... چه طور بگم؟ ...

منظورش رو فهمیدم. با دستم ازش خواستم سکوت کنه. من تموم این حرفا رو توی خودم ریخته بودم ... اما الان باید خودم رو خالی می کردم:

__ همش تقصیر من بود ... یه روز که می خواستم با تو و بچه ها بریم بیرون، تو گفتی پول بیار ... ولی من پولی نداشتم تصمیم گرفتم از تو جیب بابام پول کش برم که یه تار موی بلند شرابی توجهم رو جلب کرد. به مامان نشونش دادم و بعد از یه دعوا درست و حسابی، معلوم شد تار مو متعلق به خدمتکارمون بوده ... یعنی بابا باهاش رابطه داشته ... بابا عذرش رو خواست و از اون به بعد دیگه خدمتکاری تو خونم نیومد ... اتاق خوابشون از هم جدا شد ... مامان دیگه شبها دیر خونه میومد ...

چند قطره اشک درشت از چشمم چکید. راستین به نشونه ی هم دردی چندبار به شونم زد:

__ درکت می کنم.

با بغض گفتم:

__ به نظر من که بود و نبود مادرت همچین فرقی هم نداره.
فرقی نداره؟ من هیچ وقت ازش محبتی ندیدم ... شاید حرفش درست باشه ... شاید
به کمک زمان همه چی رو فراموش کنم.

حوصلم کم کم داشت سر می رفت.ای مرده شور این مهدوی رو ببرن!اصلا مرده شور این درس ریاضی رو ببرن با این معلمش.وای خدایا!آخه اینا به چه درد زندگی می خوره؟تازه وقتی ماشین حساب هست ... وای هنوز که داره زر می زنه.یه نگاه کلی به کلاس کردم همه در حال چرت زدن بودن.یه نگاه به ساعت مچی ام انداختم.آخ جون دو دقیقه تا آزادی.سریع وسایلم رو جمع کردم و کولیم رو روی دوشم انداختم.آهان!پنج ... چهار ... سه ... دو ... یک ... زبـــــــنگ!

اما اون همچنان با آرامش وسایلش رو جمع می کرد.

یه دقیقه خفه شو پارسال خان.

همین طور که داشتیم مسیر هر روز خونه تا مدرسه رو می رفتیم،چشمم به دو تا پسر افتاد که داشتن دو تا دختر رو اذیت می کردن.به راستین اشاره کردم.ما هم سریع جلو رفتیم و حالا نزن کی بزن.بالاخره در رفتن.یه کیف صورتی-طوسی روی زمین جلو پای من افتاده بود.برش داشتم که یکی از اون دخترا از دستم کشیدتش.تو چشم خیره شد و گفت:

_ ممنون.

همین بعد هم دست دوستش رو کشید و با هم رفتن. چه چشمایی داشت. فکر کنم توش به جای سگ، باغ وحش بود! چشمای وحشی مشکی. چه استایلی هم داشت.

_ هی پارسا؟

با صدای راستین به خودم اومدم. با دست به بینیش اشاره کرد. دستی به بینیم کشیدم. داشت خون میومد. به خاطر اون مستی بود که خورده بودم. چندتا دستمال از جیبم در آوردم و سرم رو بالا گرفتم تا خونش بند بیاد.

_ دختره خوشگل بودا.

فکر کردم اون چشم مشکیه رو می گه. با عصبانیت و صدایی تو دماغی گفتم:

_ خب به تو چه؟

به نشونه ی تسلیم دستش رو بالا آورد و با خنده گفت:

_ صداشو ... خو چرا می زنی؟ چشاش مثل دریا بود.

اینو گفت و آهی کشید. خدا رو شکر!

_ حواسم بهش نبود.

راستین با شیطننت لبخندی زد و گفت:

_ بله حواستون به اون مشکیه بود ... در سیاهی چشمان مثل شبش گم شده بودی!

محکم زدم پس کلش و گفتم:

_ برو بابا.

نیشخندی زد:

_ حتما واسه عمم غیرتی شدی ... جمع کن خودتو.

_ دیگ به دیگ می گه.

با خنده دستش رو بالا برد و گفت:

_ باشه بابا!

دستمال رو گوله کردم و رو زمین انداختم. راستین اعتراض کرد:

_ هو! شهر ما خانه ی ماست.

_ برو بابا.

اینو گفتم و حرکت کردم. با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند:

_ میای خونه ی ما؟

بی حوصله جواب دادم:

_ نُچ ... حس ندارم.

باشه ای گفت و از هم جدا شدیم. به خرده سنگی که زیر پام بود ضربه زدم. خیلی وقت بود که اعصاب درست و حسابی نداشتم ... سعی می کردم زیاد با کسی حرف نزنم و بیش تر تو خودم بودم. از وقتی که مامان رفته بود هیچ خبری ازش نداشتم ... حتی یه خدافطی هم ازم نکرد ... فقط می دونم الان داره تو خیابونای شهر مورد علاقه‌ش لیسبون، قدم می زنه. هر قدر فکر می کنم تو مغزم نمی گنجه یه نفر مثل مادرم اینقد بی احساس باشه ...

با کلید درو باز می کنم و سریع طول حیاط رو طی می کنم و خودم رو تو خونه می ندازم. به غذا میلی نداشتم. دکمه ی آسانسور رو می زنم و بعد از فشردن ۳ به دیواره ی آسانسور تکیه می دم. آسانسور متوقف می شه. از اتاقکش بیرون میام و بعد از تعویض لباس خودم رو، روی مبل سه نفره می ندازم.

غلطی زدم. خوابم نمیومد. همش تو فکرم دو تا چشم وحشی بود. دو تا چشم مشکی که ازش غرور می بارید. یاد آهنگ تتلو افتادم:

صورت ناز تو با اون چشای وحشی ...

دست کشیدن من رو گونه های اشکی ...

هی! ... اینم از شانس ما ... مانتو شلوار مدرسه تنش بود. خب مدرسه ی نزدیک دبیرستان ما ... آهان! مدرسه ی (... یعنی اسم دختره چیه؟ اینقد بهش فکر کردم، که خوابم برد.

_ حالا مطمئنی می خوای منتظرش بمونی؟

_ آره.

نگاهم رو از راستین گرفتم و به در مدرسه خیره شدم. امروز بیست دقیقه زودتر جیم زده بودیم. زنگ مدرسه خورد و دخترا مثل مور و ملخ بیرون ریختن. با چشم دنبال یه کیف صورتی _ طوسی و یه جفت چشم مشکی وحشی

می گشتم. بالاخره دیدمش. دست تو دست یار چشم آبی راستین. یه اشاره به راستین زدم که سرش رو تکون داد. ما پشت دیوار وایساده بودیم. دخترا خلاف جایی که ما ایساده بودیم، به سمت بالا حرکت کردن و ما هم به دنبالشون.

چون خیابون مثل دیروز خلوت بود، تعقیب کردن یکم مشکل بود. سر یه دوراهی رسیدیم. کیف صورتی _ طوسی سمت چپ رفت و راستین هم دنبال اون چشم آبی، سمت راست. بعد حدود چند دقیقه، اون دختر به سمت برگشت. دیگه برای فرار خیلی دیر شده بود. بهم نزدیک شد. یک قدم فاصلمون بود. چشماش رو ریز کرد:

_ چرا ما دو تا رو تعقیب می کنین؟

درحالی که نفسم حبس شدم رو به خاطر نزدیکی رها می کنم، بدون هیچ حرفی عقب گرد کردم و ازش دور شدم.

به سنگ ریزه ی جلو پام ضربه زدم. نمی دونم چرا در مقابلش کم آوردم؟ چرا وقتی دیدمش یه جوری شدم ... اصلا چرا الان دارم بهش فکر می کنم؟

موبایلم رو از کولیم درآوردم. به خاطر مدرسه خاموشش کرده بودم. روشنش کردم و به راستین زنگ زدم. فقط خدا کنه گوشیش رو سایلنت نباشه. یه بوق ... دو بوق ... سه بوق ... چهار بوق ... در حالی که بوق پنجم کامل نخورده بود، برداشت. با هیجان جواب داد:

_ وای پارسا!

_ چی شده؟

_ ازش شماره گرفتم.

در حالی که به زرنگیش غبطه خوردم، با لحن حق به جانبی گفتم:

_ چرا به این زودی؟ مگه قرار نبود یه مدت تعقیبشون کنیم؟

_ خُب من چه کنم فرزندم؟ ... این ها همه اثرات عشق است!

_ برو بابا.

بعد هم تماس رو قطع کردم. از دست خودم ناراحت بودم.

_ اما من که می گم این طوری بهتره.

من که توام، توام منی! ... پَ دیگه چی می گی؟

دیگه اون صدا بهم جواب نداد ... خدا رو شکر. فکر کردم خود درگیری گرفتم.

راستین چند بار به کمرم ضربه زد و گفت:

_ پکری؟

دستی به معنی برو بابا تکنون دادم:

_ تو که از یار چشم آیت شماره گرفتی ... پوف! دیگه چی کار به من بدبخت داری؟

_ اسم داره ... اسمشم رزاست ... می خوام راضیش کنم از آبجیش برات شماره بگیره؟!

_ به خدا تو هم خلی. من چی کار به آبجیش دارم آخه؟

_ آبجیش همون یار تو دیگه که بهت محل سگم نمی ده!

به خاطر محل سگی که گفت، عصبانی شدم و دستم رو بالا بردم تا یه پس گردنی حوالش کنم. اما دستم خشک

شد. آبجی رزا! یعنی اون دختره؟ عصبانیتم بیش تر شد و محکم یه پس گردنی به راستین زدم.

_ هوی! چته وحشی؟

دو تا دستام رو بالا بردم و با حرص و از ته دلم گفتم:

_ خاک تو سرت ... یعنی واقعا خاک تو سرت! من دو ماهه دارم بال بال می زنم. خو تو که می دونستی یه غلطی

می کردی.

دست به کمر جواب داد:

_ آخه بعضیا ارزشش رو ندارن!

سری به نشونه ی تاسف تکنون دادم و گفتم:

_ حیف که فعلا بهت احتیاج دارم و گرنه کتلت می کردم به دیوار!

بلند شد و دنبالم دوید و منم سریع در رفتم.

در حین دویدن بریده بریده پرسیدم:

_ حالا ... اسمش ... چیه؟

_ رها.

با خودم تکرار کردم رها ... رها و رزا ... خوبه که دیگه لازم نیست تو ذهنم دختره صداش کنم. یا کیف صورتی

_ طوسی!

بازم همون مسیر تکراری و تعقیب ... دیگه خسته شده بودم. از اول سال تا حالا، یعنی دی ماه دنبالش راه میوفتادم. متوجه می شد اما اهمیتی نمی داد. از راستین هم آبی گرم نشد. یعنی رزا اصلا نم پس نمی داد. اما من دیگه طاقتم تموم شده.

با قدم های بلند، فاصله ی زیادی که بینمون بود رو طی کردم و جلوش ایستادم. اونم دست به سینه و طلبکارانه به من چشم دوخت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ باهام دوست می شی؟!

لبخندی زد.

آخ جون!

اومد جلو و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد.

وای خدایا! ضربان قلبم رفت رو هزار. اگه می دونستم قبول می کنه زودتر می گفتم. با همون لبخند ملیح ادامه داد:

_ نه عزیزم.

به معنای واقعی خشک شدم. یعنی چی که گفت نه؟ مگه این جور موقعه ها نمی گن آره؟!

بدون هیچ حرفی با همون لبخند عقب گرد کرد و رفت. بلاخره به خودم اومدم و داد زدم:

_ نازت رو هم خریداریم خانوم خانوما!

و رها بدون این که برگرده به مسیرش ادامه داد. آی بمیری.

_ نه چی می گی پارسا؟

نه منظورم این بود که سرت به یه جایی بخوره و درخواستم رو قبول کنی ... آهان البته زیاد هم دردت نیادا!

آهی کشیدم و مسیرم رو به سمت خونه کج کردم. راستین و رزا از یه مسیر دیگه میومدن تا من بتونم زودتر یه غلطی بکنم. اما حیف که فعلا نتونستم.

در رو با کلید باز کردم و رفتم تو. با تعجب به چراغ های روشن خونه نگاه کردم. زیر لب زمزمه کردم:

_ بابا؟

آخه بابا خیلی وقت بود که خونه نیومده بود. یعنی می یومد اما خیلی خیلی کم. الان دو هفته بود که ندیده بودمش. از وقتی که مامان رفته بابا بیش تر سرش رو به کارای کارخونه ها مشغول می کنه تا یادش بره زنی بوده که با کاراش اونو فراری داده. مادری که مادری نکرد.

پوزخندی زدم ... پوزخندی که گاهی اوقات حس می کردم یکی از اجزای همیشگی صورتم شده! همون طور که راستین گفته بود، خیلی کم بهش فکر می کردم، در واقع باهاش خاطره ای نداشتم که بخوام بهش فکر کنم. سرعت بیش تری به قدمام بخشیدم. از پله ها بالا رفتم، ولی با شنیدن خنده های مستانه ی یه جنس لطیف سرجام خشک شدم. از پنجره سرکی کشیدم ... پس بابا هم ... وای خدای من! تو کجایی که بینی من چی می کشم؟ پس موقعی که خونه نمی یاد، سرش با معشوقه هاش گرمه. باید می دونستم چیزی که مامان رو فراری داده کارای بابا بوده ... مشکل از مامان نبوده بلکه همش بابا با کاراش ... چشمه ی اشکم شروع به جوشیدن کرد و راهش رو به گونه هام باز کرد.

شاید خیلی مسخره باشه که یه پسر پونزده ساله گریه کنه ... اما یه پسر معمولی؛ نه یکی مثل من که یه عالمه عقده تو دلمه. پس باز هم بابا هم تنهایی به مذاقش خوش نیومده. مگه نمی دونست من همیشه این موقع از باشگاه برمی گردم؟

_ این کار رو کرده تا بدونی تو اضافی هستی ... اضافی. هیچ کس تو رو نمی خواد نه مامانت نه بابات و نه حتی رها.

اشکام شدت گرفت. آره ... هیچ کس منو نمی خواد. هیچ کس ... اما من باید قوی باشم ... محکم. آهی کشیدم و عقب گرد کردم. صدام رو صاف کردم تا بغض توی صدام مشخص نباشه. موبایلم رو در آوردم و به راستین زنگ زدم.

_ بله؟

_ من می تونم پیام خونتون؟

_ اولاً سلام ... دوما ...

حرفش رو قطع کرد و با نگرانی ادامه داد:

_ چرا صدات گرفته؟ خوبی؟ کجایی؟

لبخندی زدم. چه قدر خوب بود که راستین رو داشتم ... اگه دوستم نبود، نمی تونستم با این همه بدبختی کنار پیام و دووم بیارم ...

_ برات توضیح می دم. می تونم بیام؟

_ آره پارسا. رازان خونه نامزدشه. بابا هم سرکاره ... زودتر بیا منتظرم.

_ ممنون.

بعد هم تماس رو قطع کردم. در حیا رو باز کردم و جوری به هم کوبیدم که خودم از صداش شوکه شدم. اینم راهی برای ابراز وجود. هر چند که می دونم براشون مهم اصلا نیست ... اونا اینقدر غرق تو عشق و حالن که ... پیاده، راه رو طی کردم. باز خدا رو شکر که امروز پنج شنبست و فردا هم خبری از درس و مدرسه نیست. برای اولین بار خدا رو شکر کردم. آخه به خاطر چی باید ازش تشکر کنم؟ به خاطر وجود بی وجودم؟ به خاطر این که در حالی هستم که برای کسی اهمیت ندارم؟ ...

زنگ در رو زدم. آیفون تصویری بود و بدون حرف در باز شد. خنوشون طبقه ی همکف بود. با دیدن راستین که تو چهارچوب در وایساده بود، نتونستم تحمل کنم و بلند زدم زیر گریه ... غرورم خیلی وقت بود که له شده بود. غروری که تو دوره ی نوجوانی بزرگترین خصوصیتته. راستین هول شد. با عجله به سمتم اومد. سرم رو روی شونش گذاشت و پشتم رو نوازش کرد ... بعد تقریباً پنج دقیقه گفت:

_ چی شده؟ ... بیا بریم تو. همین که همسایه ی فضولمون نیومده تا الان پایین نیومده خیلیم. از آغوشش بیرون اومدم و اونم زیر بازوم رو گرفت و رفتیم تو خونه ... یه خونه ی صد متری که نسبت به خونه ی ما خیلی کوچیک بود ... اما مهم پول نیست ... مهم اینه که با هم صمیمیم. همشون با وجودشون، سعی می کنن جای خالی زنی که چند سال پیش از دنیا رفت رو پر کنن ... مادر راستین ... گاهی وقتا از ته دل به راستین حسادت می کردم.

روی نزدیک ترین مبل نشستیم ... راستین به آشپزخونه رفت و با یه لیوان آب برگشت. به زور آب رو به خوردم داد ... با خوردنش یکم اروم شدم. نگاه راستین لبخند کوچیکی رو، روی لبام آورد ...

_ فکر می کردم فضولی فقط مخصوص دختراس!

با ناراحتی گفت:

_ نگو.

_ حالا ناراحت نشو.

بعد هم تموم ماجرا رو تعریف کردم ... از دیدن پدرم در حال بوسیدن لب یه زن که تا به حال ندیده بودمش و رفتار رها. راستین با ناراحتی گفت:

_ من واقعا متاسفم پارسا ... حتی نمی دونم چی باید بگم ... اما اینو می دونم که در خونه ی ما همیشه به روت بازه ... هر وقت بخوای.
رک جواب دادم:

_ ممنون اما خودت می دونی که اینا تعارفه ...

خواست چیزی بگه که با دست ازش خواستم سکوت کنه:

_ من تا کی می تونم این جا بمونم؟ یه روز؟ دو روز؟ یه ماه؟ تا آخر عمرم که نمی تونم.
راستین می خواست بازم مخالفت کنه که صدای چرخش کلید مانع ادامه ی صحبتمون شد. آقای کیان مهر (پدر راستین) وارد خونه شد و با تعجب به من چشم دوخت. من و راستین هم زمان سلام کردیم. راستش یه کم معذب بودم. درسته که من و راستین از راهنمایی با هم دوست بودیم اما خانوادهامون با هم رابطه نداشتن.

سرم رو زیر انداختم و پوزخندی زدم. مگه خانواده ای هم دارم؟

زیر چشمی به حرکاتشون خیره شدم. راستین بعد از گفتن خسته نباشید به پدرش، کت و کیفش رو ازش گرفت. پدرش هم با محبت گوش رو بوسید و دستی به سرش کشید. اشک تو چشام جمع شد. بابا تا حالا از اینا کارا کرده بود؟ یا ماما؟

_ نه ...

حس کردم باید جلو برم و چیزی بگم. با همون سر افتاده نزدیک رفتم و گفتم:

_ ببخشید آقای کیان مهر ... من نمی خواستم مزاحم شم.

آقای کیان مهر با مهربونی جواب داد:

_ این حرفا چیه پسرم؟

کیلو کیلو قند تو دلم آب کردن. کی این حرف رو شنیدم؟ پسرم؟ من پسرش نیستم اما اون بهم گفت پسرم و این نشون دهنده ی محبتشه ...

حرفش رو ادامه داد:

_ سرت رو بیار بالا.

این حرف رو با تحکم زد. آروم سرم رو بالا آوردم. انگار موضوع رو فهمید. بدون حرف منو در آغوش کشید. نفس عمیقی کشیدم ... آغوش پدری ... پدر ... نمی دونم راستین درباره ی خانواده ی از هم پاشیده ی ما چیزی گفته بود یا نه؟

بعد دقایقی از آغوشش بیرون اومدم و سر جام نشستم. راستین گفت:

__ بابا، پارسا چند وقتی مهمون ماست ... درباره ی همون موضوع!

آقای کیان مهر بدون هیچ تغییری، رو به من گفت:

__ قدمش رو چشام ... تا هر وقت خواستی بمون گل پسر.

با خوشحالی از مهربونی بی اندازشون جواب دادم:

__ واقعا ممنونم.

و چه قدر خوشحال شدم که راستین نگفت چند روز ... گفت چند وقت ... یعنی تا هر وقت که بخوام ...

__ در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته؟

اینم حرفیه ...

راستین با یه دست رخت خواب اضافه تو اتاق برگشت. از رو تخت بلند شدم و به زور رخت خواب رو ازش

گرفتم. هی می گفت مهمونی و از این حرفا و می خواست خودش جا رو پهن کنه.

__ داش پارسا بفرما رو تخت.

در حالی که لباسم رو با لباس راحتی نو راستین عوض می کردم، گفتم:

__ رو زمین می خوابم.

__ نشد دیگه. تو مهمونی ... باید ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

__ مهمون یه روز می مونه نهایتا دو روز ... نه مثل من که معلوم نیست کی می خوام برم.

__ اما پارسا ...

__ رو زمین می خوابم دیگه ... راحتم.

اما عین چی دروغ گفتم. منو چه به زمین خوابیدن؟ یعنی اصلا نمی تونستم. چون خیلی به تخت عادت

داشتم. موبایلم برای بار هزارم زنگ خورد. راستین با عصبانیت گفت:

_ پارسا بین چی کارت داره.

_ چی کارم داره؟ حتما می گه زودتر گورت رو گم کن و از خونه برو ...

راستین حرفم رو قطع کرد:

_ اگه یه چیز دیگه بگه چی؟ اگه تو رو نمی خواست، قبول نمی کرد ازت نگهداری کنه.

موبایل هنوز در حال زنگ خوردن بود. از روی پاتختی برش داشتم و تماس رو برقرار کردم:

_ بفرمایید.

بابا با نگرانی گفت:

_ کجایی پسرم؟

پسرم؟ نه ... زیاد خوشم نیومد!

_ شما برو به معشوقه برس.

راستین با نگرانی لبش رو گاز گرفت و ابروش رو بالا انداخت.

بابا نفس عمیقی کشید:

_ پسرم ... اون ... ز ... زنه.

پوزخندی زدم و قطره اشکی از چشمم چکید. دیگه بدتر! قبل از این ماجرا فکر می کردم فقط منم که براش

اهمیت دارم!

_ الان باید تبریک بگم؟!

_ نه پارسا ... فقط می خواستم بگم در خونه همیشه روت بازه ... لایا هم با ما زندگی نمی کنه ... نگران

نباش. الان کجایی؟

پوزخندی زدم:

_ پس اسم خانوم لایاس ... منم گورستونم. هر وقت هم خواستم بر می گردم و بهتون خبر می دم که در حال

معاشقه نباشین.

بدون این که منتظر جوابی باشم قطع کردم. راستین با ناراحتی گفت:

_ خیلی بد حرف زدی.

دستی به نشونه ی برو بابا تکنون دادم و دراز کشیدم. بعد انگار که چیزی یادام اومده باشه از جا بلند شدم و

پرسیدم:

_ پس راژان کجا می مونه؟

لبخندی زد و گفت:

_ ور دل نامزدش.

آهانی گفتم و سرجام دراز کشیدم. راژان رو مثل خواهرم دوست داشتم. خیلی مهربون بود ... یعنی کل این خانواده مهربون بودن.

غلطی زدم. حالا مگه خوابم می برد؟ با این پیشنهادم. از جا بلند شدم و به راستین نگاه کردم. کل تخت رو اشغال کرده بود. جفت دستاش رو باز کرده و اطرافش رو بالش گذاشته بود! این جا که نمی تونستم بخوابم. یه نگاه به ساعتی که روی دیوار نصب شده بود انداختم ... یک و نیم. دقیق یه ساعت سرجام غلت می زدم.

چشام رو ریز کردم و به دیواری که ساعت روش بود، خیره شدم. یه عکس خانوادگی. نزدیک تر شدم. آقا و خانوم کیان مهر رو مبل نشسته بودن و راژان و راستین هم با خنده برای هم شاخ گذاشته بودن.

بغض کردم. چه خانواده ی خوشبختی بودن ... اگه خانوم کیان مهر هم زنده بود، بدون شک خوشبخت ترین خانواده بودن ... اصلا کی این نظریه ی احمقانه رو گفته که پول خوشبختی میاره؟ همه چیز که تو پول خلاصه نمی شه. چیزایی مثل عشق و محبت رو که پول به وجود نمیاره.

خب مثل این که خوابم نمی بره. لباسام رو عوض کردم و پاورچین پاورچین تو پذیرایی رفتم. از جاکلیدی، کلید خونه رو برداشتم و بیرون زدم.

یه راست به سمت پارکی که همون حوالی بود، رفتم. قدم می زدم و فکر می کردم ... آخه چرا باید این جوری بشه؟

_ حالا تو که بهشون فکر کنی درست می شن؟

نه اما ...

_ اما و اگر نداره خودت رو از هر فکری خالی کن.

به سمت نیمکتی که همون نزدیکی بود رفتم و نشستم. سردی نیمکت به وجودم نفوذ کرد. از دور پسری رو دیدم که به سمتم می یاد. وقتی بهم رسید، خیلی مودبانه پرسید:

_ می تونم اینجا بشینم؟

و به نیمکت اشاره کرد. سری تکون دادم و کمی خودم رو کنار کشیدم. بی مقدمه گفت:

_ شکست عشقی خوردی؟

دوباره سری تکون دادم. حوصله نداشتم حرف بزnm. آهی کشید و گفت:

_ مثل من ... البته قیافه ی تو از چند متری داد می زنه!

از تو جیبش پاکت سیگاری در آورد. رو به من کرد:

_ سیگار؟!

با تردید نگاهش کردم:

_ من فقط پونزده سالمه.

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت:

_ هر جور راحتی ... من فقط تعارف کردم.

بعد هم ضربه ای به زیر پاکت زد و یه نخ رو بیرون کشید. سیگار رو گوشه لبش گذاشت و در حالی که دستش

رو حایل فندک کرده بود، سیگار رو روشن کرد. پک عمیقی زد و دود رو از دماغش بیرون داد.

تردید رو کنار گذاشتم ... می خواستم بدونم چه جوری بابا با سیگار یا مشروب، خودش رو آروم می کرد؟

_ منم می تونم بکشم؟!

_ البته!

بعد هم پاکت رو جلوم گرفت. من طبق چیزایی که از بابا و این پسره دیده بودم، ضربه ای به زیر پاکت زدم که یه

نخ بیرون پرید با دو انگشت گرفتمش و با سیگار اون پسره روشنش کردم. حالا اون با ابروهای بالا رفته به من

خیره بود و من می خواستم اولین پکم رو بزnm. سیگار رو توی دهنم گذاشتم و یه پک عمیق زدم. گلوم سوخت و

سریع نفسم رو بیرون دادم و بعد یه پک عمیق تر.

خوشم اومده بود از این که می دیدم دارم سیگار رو سرخ و داغ می کنم. بی اراده دهنم به سمت دعوای مامان

و بابا پر کشید. اون موقع هم صورت مامان و بابا سرخ و داغ می شد ... از سیلی هایی که به هم می زدن ...

وقتی سر سیگار داغ می می شد، قلب من خنک می شد! پس واسه موقع دعوا کردن و زدن، قلبشون خنک می

شد؟!

با صدای اون پسر جوون دست از فکر کردن کشیدم:

_ واقعا اولین بارته؟

_ اوهوم.

بعد هم سیگار نصفه رو، روی زمین انداختم و با کتونیم خاموشش کردم.

_ مرسی بابت سیگار.

_ خواهش می کنم.

اما اگه می دونستم که این اولین قدم منه برای نزدیک شدن به منجلاب تاریکی و ناپاکی ... شاید هیچ وقت تشکر نمی کردم.

تا دم دمای صبح تو خیابونا قدم می زدم و وقتی طلوع خورشید رو دیدم، تصمیم گرفتم برم و دو تا نون تازه بگیرم. وقتی رسیدم، دیدم درش بسته س ... هی! حالا ما یه بار خواستیم کار کنیم ... سرم رو پایین انداختم که به یه نفر برخورد. سرم رو بلند کردم که یه آقای سیبیلو رو دیدم. (چیه؟! حتما می خواستین بگم به یه دختر خوشگل خوردم و رو هم افتادیم؟!؛)

همچین انتهای سیبیلش رو تاب داده بود که من گرخیدم. بی اراده پرسیدم:

_ نونوایی باز نمی شه؟

با همون اخم و تخم گفت:

_ اگه شما بری کنار باز می شه.

_ هان؟!؛

_ جوون می گم برو اون ور تا در رو باز کنم ... مگه نون نمی خوای؟

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و کنار رفتم. بعد نیم ساعت نون سنگ های برشته آماده شد. پول تو

جیب شلوارم بود و بهش دادم. ناخودآگاه نگاهی به باقی مونده ی پول کردم. پول یه پاکت سیگار می شد؟!؛

سرم رو بالا آوردم که دیدم یه پیرمردی داره در مغازش رو باز می کنه. راهم رو به سمت مغازه کج کردم. اما با

دیدن پوستری که رو شیشه مغازه چسبونده شده بود، تو دو قدمیش متوقف شدم. فقط به ۱۸+ سال سیگار می

فروختن؟

آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم. کاش می تونستم بخرم ... آخه خیلی مزه می داد ... کشیدنش یه جور حس

بزرگ شدن رو بهم می داد ...

یه آینه ی شکسته زیر پام بود. اوف! خوب شد پام روش نرفت. به چهره ی خودم تو آینه خیره شدم. قیافم خیلی تابلو بود. چشمایی که از فرط بی خوابی قرمز و زیرش گود رفته شده بود و موهایی بهم ریخته. صورتم هم یکم به زردی می زد. با دیدن چهره ام فکری به ذهنم رسید.

رو پاشنه ی پا چرخیدم و راه رفته رو برگشتم. وارد مغازه شدم. فروشنده که مرد مهربونی به نظر می رسید، با نگرانی بهم چشم دوخت. گفتم:

__ آقا تو رو خدا بهم یه پاکت سیگار بده.

فروشنده اخماش رو تو هم کشید و گفت:

__ برو پسر خدا روزیتو جای دیگه ای بده.

__ خواهش می کنم آقا ... اگه واسه پدرم سیگار نخرم، تو خونه رام نمی ده.

__ ...

__ آقا تو رو خدا ... پدرم با کمر بند منو می زنه ... اگه باور نمی کنین، جای کمر بند رو نشونتون بدم.

آهی کشید و گفت:

__ خدا عاقبتتون رو به خیر کنه ... نیازی نیس نشون بدی بابا!! الان بهت می دم.

خدا رو شکر ... اگه می گفت نشون بده، باید چه خاکی تو سرم می ریختم؟!

__ بی زحمت دو تا پاکت بدین.

بعد از خریدن سیگار از مغازه بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم. بعد چند دقیقه رسیدم. همه

خواب بودن به جز آقای کیان مهر که سر میز نشسته بود.

__ سلام.

سرش رو بالا گرفت و گفت:

__ سلام پارسا جان ...

نمی دونم چرا یه جوری شدم ... حتما بازم توقع داشتم بگه پسر ...

__ نون گرفتی؟

لبخندی اجباری و مصنوعی زدم:

__ بله ... تازس.

رفتم تو آشپزخونه و نون رو جلوش گذاشتم. بی مقدمه پرسید:

__ همیشه شب گردی می کنی؟

از سوالش جا خوردم. نمی دونستم زمانی که رفتم بیدار بوده ... سعی کردم خودم رو نیازم:

__ نه ... آخه ... می دونین خوابم نمی برد ... چون جام عوض شده بود.

لبخندی زد:

__ باشه پسر ... برو راستین رو صدا کن و با هم بیاین صبحانه بخورین.

__ چشم.

بعد هم رفتم تو اتاق. اما در کمال تعجب دیدم راستین داره حاضر می شه.

__ واسه چی داری این جووری شیک و پیک می کنی؟

__ اولاً سلام ... صبح شما هم به خیر ... دوما چی نه و کی؟ ... واسه عجبم دیگه!

صورتتم در هم رفت. اداش رو درآوردم:

__ عجبم ... عجبم!

راستین که انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

__ راستی رها هم میاد.

خوشحال شدم:

__ یعنی منم می تونم پیام؟

__ اگه بخوای.

__ لباس ندارما ...

__ من بهت می دم داداشی.

__ تکی به خدا!

بعد از این که آماده شدیم، از خونه بیرون زدیم. راستین به پدرش گفته بود که می ریم پارک تا حال و هوامون

عوض شه و واقعا هم داشتیم می رفتیم پارک و واقعا هم با دیدنشون حالمون عوض می شد!

قرار نزدیک پارکی بود که تقریباً حوالی مدرسه هامون بود.

__ پارسا این بار دیگه باید شماره بگیری ... رزا می گفت رها از پسرای باجربزه خوشش میاد ... واسه همین هم خودش شماره ی رها رو نداد.

سری به نشونه ی تفهیم تکون دادم ... حالا چه قدر هم این دختر کلاس می داشت! به پارک رسیدیم ... چون پارک کوچیکی بود سریع پیداشون کردیم. راستین دوباره تاکید کرد: __ یادت نره.

بعد هم مسیر رو به سمت اونا کج کردیم. رزا که خیلی خوشحال بود. اما رها بی تفاوت. راستین:

__ سلام به رزا خانوم گل خودم ...

رو به رها ادامه داد:

__ سلام رها ... خوبی؟

__ سلام ... ممنون.

منم بهشون سلام دادم. راستین و رزا سریع جیم زدن یخ بهانه ی قدم زدن ولی دراصل می خواستن ما دوتا رو تنها بذارن ...

رها رو نیمکت نشست و منم کنارش. باید زودتر دست به کار می شدم:

__ خوبی؟

فقط سرش رو تکون داد. یکم خودم رو بهش نزدیک کردم و با تموم جرأتی که از خودم سراغ داشتم، شروع به حرف زدن کردم:

__ خب ... من از وقتی دیدمت ازت خوشم اومد ... اول از همه از چشمای وحشیت ... بعد هم از شخصیت ...

چهار ماه تعقیبت کردم و وقتی تحملم تموم شد، بهت پیشنهاد دادم ... این که پیشنهادم رو رد کردی، منو مصمم

تر کرد ... حالا که اولای اسفنده، دوباره ازت می خوام ... باهام دوست می شی؟

رها کمی مکث کرد ... انگار داشا شرایط رو می سنجید ... کمی بعد گفت:

__ قبوله.

نتونستم طاقت بیارم و یه ماچ از گوشش کردم. دستش رو روی گوش گذاشت و با جدیت گفت:

__ از الان بگم ... از این رابطه ها نداریم ... خیلی زیاد بشه دست گرفتن.

این قدر خوشحال بودم که اهمیتی به حرفش ندادم. یه ماچ دیگه از گوش کردم. به چه چسبید! از جاش بلند شد و گفت:

_ بس کن پارسا!

نیشخندی زدم و گفتم:

_ پارسا؟ ... اسم منو از کجا می دونی؟

هول کرد:

_ اممممم ... خب ... خب از راستین شنیدم دیگه.

_ آهان ... خب تو پرسیدی که اونم گفته دیگه.

_ نه ... واسه چی باید بپرسم؟

_ واسه اینکه در مورد کنجکاوای.

_ من؟ اونم درمورد تو؟!

دیدم اگه بخوایم همین طور ادامه بدیم هی من انکار می کنم و اون اصرار.

_ بگیر بشین و شمارت رو بگو.

نشست و گفت:

_ ۰۹۱۲ ...

نیشخندی زدم و بعد از این که شماره رو وارد کردم گفتم:

_ ۹۱۲ داری؟

خندید و گفت:

_ چیش تعجب داره؟

چیزی نگفتم و لبخندی زدم. چه قدر چال گوش ناز بود ...

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم تو. درسته که بعد دو روز برگشته بودم، اما دلم برای خونه تنگ شده بود. دلم

برای حیاط پر از دار و درخت تنگ شده بود ... دلم حتی ... حتی برای بابا هم تنگ شده بود!

بهش گفته بودم که دارم میام خونه تا دیگه از اون صحنه ها نبینم. والا ... من آدم چشم و گوش بسته ای ام!

_ واقعا خیلی هم هستی ... هم سیگار می کشی هم دوست دختر داری.

پوف! اگه من بخوام به این صدائه گوش بدم که نمی شه! ... منو از تمام تفریحات محروم می کنه ... در ورودی باز بود. رفتم تو و به چراغای خاموش نگاه کردم ... وا! داشتم می رفتم سمت پله ها که یه مقدار دود از پشت مبل دیدم. نزدیک تر رفتم و دیدم که بابا داره سیگار می کشه و جلوش روی میز عسلی پر ته سیگار بود.

_ سلام ... عجب استقبال گرمی!

بدون این که جواب بده، به مبل رو به رو اشاره کرد. یعنی بشین ... به جای این که من طلبکار باشم، اون طلبکار بود.

پوزخندی زدم و با همون پوزخند نشستم. سیگار رو خاموش کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_ چرا؟!

یعنی چی؟ با کنایه گفتم:

_ اولا جواب سلام واجبه ... دوما مثل این که لعیا خانوم واست عقل و هوش درست حسابی نداشته ها ... چی چرا؟

با همون حالت گفت:

_ تیکه می ندازی؟

_ نه اتفاقا خیلی هم درشت بود.

آهی کشید و انگار که داره با خودش حرف می زنه، زیر لب گفت:

_ تقصیر خودمه که این طوری سرکش شده ... تصمیم من و مادر بی مسئولیتش.

_ خوبه که می دونی.

_ برای این که بی مسئولیتم سیگار می کشی؟

جا خوردم. از کجا فهمیده بود؟ خودم رو نباختم و با بغضی که تازه گلو رو گرفته بود، گفتم:

_ آره رفتم سیگاری شدم چون تو معلم بودی. تو بودی که جلو چشمم سیگار می کشیدی و مشروب می خوردی. منم برای این که شاگرد خوبی باشم، کارات رو انجام دادم.

به میز عسلی اشاره کردم و ادامه دادم:

_ اگه تو می تونی سیگار بکشی، پس منم می تونم.

با صدای بلندی گفت:

__ من بزرگترتم.

پوزخندی زدم و خونسرد گفتم:

__ بالاخره تو هم از یه جایی شروع کردی دیگه.

از جاش بلند شد و یه سیلی مهمونم کرد. جا نخوردم. دستم رو روی گونم گذاشتم و گفتم:

__ همیشه از زورت استفاده می کنی.

از رو مبل بلند شدم و در حالی که به سمت آسانسور می رفتم، گفتم:

__ من اگه کمبود نداشتم، یعنی اگه تو و مامان بیش تر بهم محبت می کردین شاید هیچ وقت جلوت نمی ایستادم ... تو برو با لیا جونت خوش باش. شاید اگه بیش تر بهم توجه می کردین، از پسرم گفتن آقای کیان مهر، اون قدر خوشحال نمی شدم. وقتی تو پشت تلفن گفتی پسرم باور کن هیچ حسی نداشتم ... هیچی. چون واسه خر کردنم لحن مثلاً مهربونت رو به کار بردی ... از این به بعد هم دیگه کاری به کارم نداشته باش ... هیچ وقت.

__ تو چی کم داری؟ این همه پول، لباس ... هنوز به سن قانونی نرسیدی اما دو تا ماشین آخرین سیستم داری ... خونه به این بزرگی تو دیگه چی می خوای؟ ... تمام بچه ها آرزوشون این کیف و کفش و لباسای مارکه. چشم اشکی شد با همون حالت به سمتش برگشتم و چند قدم بهش نزدیک شدم ... به خدا همه چی تو پول نیست. بند انگشتم رو نشون دادم و گفتم:

__ یه ذره محبت بی ریا.

منتظر عکس العملش نشدم و سریع به سمت آسانسور رفتم ... داخل شدم و دکمه ی سه رو فشار دادم. تو آینه به خودم خیره شدم و به پارسای تو آینه گفتم:

__ دیگه حق گریه کردن نداری ... حق آه کشیدن ... حسرت خوردن ... هر چیزی یا هر کاری که ناراحت و آشفته می کنه رو نداری تو مردی. می فهمی؟! مردا نباید این طور باشن.

ولی خودم به این جمله هیچ اعتقادی نداشتم ... مرد هم باید یه زمانی خودش رو خالی کنه ... اونی که خودش رو خالی نمی کرد انسان نبود ... ولی من به اندازه کافی تو این مدت خودم رو خالی کرده بودم ... به اندازه ی پونزده سال غرورم خرد شد و اشک ریختم ...

پارسای تو آینه سری تکون داد. خواستم یه آه بکشم که یاد قولم افتادم. ترجیح دادم یه هیچی فکر نکنم ... البته به جز رها. با فکر رها لبخندی رو لبم نشست و شمارش رو گرفتم.

_ آریان بیا پای تخته.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با پام به پای راستین ضربه زدم. گوشه ی دفترش نامحسوس نوشت:

_ می رسونم بهت.

از جام بلند شدم و رفتم پای تخته. طاهری (معلممون) چند تا از بچه های دیگه رو صدا زد و ازمون فصل جدید رو پرسید. منم به لطف راستین تقریبا درست جواب دادم و نصف نمره رو گرفتم. آخه واقعا سخت بود که آدم از ته کلاس تقلب بگیره. دوست دیگه ای هم نداشتیم که بخوام از اون تقلب بگیرم. بالاخره عقربه ها از جاشون تکون خوردن ... زنگ خورد و از شیمی خلاص شدیم. در حالی که از پله ها پایین می رفتیم، راستین به حرف اومد:

_ تو که شیمی رو دوست داری ... پس چرا واسه اولین بار نخوندی؟
صادقانه گفتم:

_ نمی تونم درس بخونم ... حواسم پیش رهاست و پیش سرنوشتیم ... می دونی نمی دونم آخرش چی می شه ...
از طرفی این زن بابام هم شده موی دماغ.
به حیاط رسیدیم. یه گوشه پیدا کردیم و نشستیم. راستین گفت:

_ چه طور مگه؟ چی شده؟

_ هیچی بابا ... یه جورایی انگار قراره بیان پیش ما زندگی کنن.

راستین با تعجب پرسید:

_ بیان؟ مگه چند نفرن؟

_ یه پسر داره هم سن من و یه دختر که یه سال از من کوچک تره ... هم سن رها. هر چی هم بهش می گم پدر من! آخه مگه خودت قول ندادی که پیش ما زندگی نکنن؟ معلوم نیست اون زنیکه چی بهش گفته که این جور ی مثل موم تو دستشه ... طبق معلوم اصلا به حرف آدم گوش نمی ده ... نمی دونم منه بدبخت چی کار کردم؟

راستین شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ نمی دونم والا ... اما بازم می گم، در خونه ما همیشه به روت بازه.

لبخندی زد و تشکر کردم. واقعا نمی دونستم چه جوری باید لطف و محبت های این خانواده رو جبران کنم؟

شماره ی رها رو گرفتم:

_ جانم؟

_ سلام عزیز دلم ... خوبی؟

_ ممنون. تو خوبی؟

_ الان که صدات رو شنیدم خوب شدم.

خندید و گفت:

_ کاری داشتی زنگ زدی؟

_ مگه حتما باید کارت داشته باشم؟

_ صدات که اینو نمی گه.

_ بله کاملاً درست گفתי ... می شه یه قرار بذاریم ببینمت؟

_ آره موافقم مامان و بابا هم خونه نیستن.

_ رزا چی؟

_ خب معلومه دیگه با اونا رفته.

_ خُب تو چرا نرفتی؟

_ آخه ... یکم سرم درد می کنه.

نگرانش شدم:

_ الان حالت خوبه می خوای نریم بیرون؟

_ نه عزیزم ... قرارمون همون پارک همیشگی ساعت پنج باشه خوبه؟

_ آره ... فعلاً.

_ بابای.

لبخندی زدم و قطع کردم. وقتی با رها حرف می زدم، از همه دنیا غافل می شدم ... اون بعد راستین و

خانوادش، تنها کسی بود که بهم محبت می کرد ... بی ریا ...

یه شلوار لی آبی و یه تی شرت فیروزه ای از کمد در آوردم، روی تخت انداختم و به سمت سرویس بهداشتی ای که تو اتاقم بود، رفتم.

تازه از حمام اومده بودم و داشتم موهام رو خشک می کردم. یه کم به سمت بالا شونشون کردم و به وسیله ی ژل حالتش دادم ... با عطر هم دوش گرفتم. بعد حاضر و آماده از خونه بیرون زدم. به پارک رسیدم و یه نیمکت خالی پیدا کردم و روش نشستم. ساعت پنج و ربع بود اما هنوز رها نیومده بود. راستش یکم هیجان داشتم. به خاطر همون دو تا کلمه ی محبت آمیزی که از رها شنیده بودم ضربان قلبم تند شده بود و دمای بدنم بالا رفته بود.

نگاهم رو به سمت گل هایی که توی چمن ها بود معطوف کردم. هی وای من! گل ... اگه گل می خریدم خوب بود نه؟

نگاهی به دور و اطراف کردم تا ببینم نگهبان پارک نباشه. خم شدم و سه تا بنفشه کندم. خیلی ضایعس ... آره بده ... اما صدای نازی باعث شد نتونم به بقیه ی فکرم ادامه بدم. سرم رو بالا آوردم و با دیدن رها، لبخند بزرگی روی لبم نشست. دوباره همون چشم ها ...

_ سلام.

_ سلام رها خانوم گل!

دستم رو به سمتش دراز کردم. گل ها رو ازم گرفت. بعد هم یه ذره به دستم نگاه کرد و بعد باهام دست داد. توی خانواده ی ما این چیزا عادی بود. حالا برای رها اینا رو نمی دونم. با فاصله از من رو نیمکت نشست.

_ خانوادت خیلی سختگیرن؟

به چشم خیره شد و با مکث جواب داد:

_ نه ... یعنی خیلی نه.

سری تکون دادم و پرسیدم:

_ تعادل داری؟!

با گنگی بهم خیره شد ... منظورم رو کامل گفتم:

_ یه وقتی سرد رفتار می کنی ... یه وقتایی صمیمی.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

__ راستش خودم هم نمی دونم! ... یه وقتی حس می کنم دوست دارم و از این که درخواست رو قبول کردم خوشحال ... یه وقتی احساس می کنم نباید باهات دوست می شدم و کار بدی کردم.
لبخندی زدم و بغلش کردم. طبق گفتش تماس خیلی زیادمون دست گرفتن بود. اما حالا یکم فراتر که اشکال نداره.

خودش رو سریع از آغوشم کشید بیرون و با خشم گفت:

__ پارسا؟

فکر کردم از این که بغلش کردم، ناراحته ... واسه همین گفتم:

__ باور کن دست خودم نبود ... ببخش اگه پامو فراتر داشتم. دیگه تکرار نمی شه.

سری به نشونه ی نفی تکون داد و پرسید:

__ تو سیگار می کشی؟

تعجب کردم. یعنی از کجا فهمیده؟ من که عطر زده بودم. سعی کردم خودم رو نبازم:

__ من سیگار نمی کشم!

موشکافانه نگام کرد:

__ پس چرا لباست بوی سیگار می ده؟

سعی کردم خوب نقش بازی کنم. گوشه ی لباسم رو به سمت بینیم بردم و بو کردم. بوش خیلی کم بود. چه طور فهمیده؟ آفرین به این بویایی قوی.

__ شاید بوی سیگار بابامه ... چون لباسامون رو روی جالباسی می داریم، به هرحال یه برخوردی با هم دارن.

انگار قانع نشده بود. چون با شک سری تکون داد.

بعد یه پنج شیش دقیقه ای از هم جدا شدیم و من به سمت خونه راه افتادم.

فصل سوم

جلو در یه سوزوکی پارک شده بود. سوزوکی؟ تا جایی که یادم میاد تو فامیل سوزوکی نداشتیم. با کلید در رو باز کردم و تو رفتم. سر و صدا می یومد ... انگار یک نفر داشت وسایل خونه رو جا به جا می کرد ... قدمام رو تندتر کردم. در ورودی باز بود.

وارد شدم. اما اول از همه چشمم به یه دختر خورد. موهای طلایش رو بالا سرش جمع کرده بود و با چشمای سبزش داشت منو می خورد. یه تاپ و شلوارک هم پوشیده بود. نمی دونستم بابا معشوقه نوجوون هم داره! ... نگاهم رو دور خونه آشفته چرخوندم ... چه بلایی نازل شده بود؟! به دختر پوزخند غلیظی زدم و سرم رو پایین انداختم و بی توجه راه اتاقم رو در پیش گرفتم. همون طور که سرم پایین بود، به سمت آسانسور رفتم که با صدای بابا متوقف شدم:

_ پارسا؟

سرم رو بالا آوردم و دهنم رو باز کردم تا سلام بدم. ولی فکم خشک شد و نگام پرسشگر ... یه خانوم تقریباً همسن بابا، که فوق العاده خوشگل و لوند بود رو مبل دو نفره کنار بابا نشسته بود و بالا سرشون هم یه پسر که تقریباً شبیه اون خانوم بود وایساده بود. همون دختری که جلو در دیده بودمش، کنار اون خانوم رو دسته ی مبل نشست و هر چهار تا شون منتظر به من چشم دوخته بودن. این دختره هم نمی گه دسته ی مبل می شکنه. دوباره یه نگاه دیگه کردم و از شباهت بینشون جریان رو فهمیدم.

پوزخند صدا داری زدم و نزدیکشون وایسادم. بدون این که سلام بدم، با همون پوزخند و خونسرد شروع به حرف زدن کردم:

_ اول از همه بهتون می گم که کاری به کار من ندارین.

اینو در حالی که تو چشمای اون دختر زل زدم گفتم. آخه از عشوه های خرکیش هدفش مشخص بود. اما تو ذهن من یه جفت چشم وحشی مشکمی بود نه چشمای سبز.

حرفم رو ادامه دادم:

_ یعنی ساعت رفت و آمدم رو چک نمی کنین.

به لیا خیره شدم:

_ سعی نمی کنین واسه من مامان بازی دربیارین ... کل طبقه ی سوم هم مال منه. حق رفت و آمد به اون جا رو ندارین ... هیچ وقت.

این بار نگاهم رو به بابا دوختم:

_ بالاخره منم یه سهمی از این خونه دارم ... و تمام وسایل شخصیم مال خودمه. پول تو جیبیم رو هم به حساب بانکیم می ریزین.

به اون پسر نگاه کردم و گفتم:

__ هیچ وقت وسایلم رو به کسی قرض نمی دم. مثل آدمای غریبه باهام زندگی می کنین. انگار نه انگار که وجود دارین.

بعد به سمت آسانسور رفتم. داخلش شدم و دکمه ی سه رو فشردم.
به دیواره ی آسانسور تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم ... نه انگار تاثیری نداشت ... این بار نتونست آرومم کنه. دستم رو مشت کردم و به دیواره ی آسانسور کوبیدم ... چه قدر زندگی مزخرف شده بود ... حالا باید وجود زن بابا رو هم تحمل می کردم ...

صدای آلارم گوشیم بلند شد ... آه ... من می خوام بخوابم ... نمی دونم کدوم احمقی زندانی مثل مدرسه رو درست کرد!

در حالی که غرغر می کردم از روی تخت بلند شدم و رفتم تو سرویس اتاقم ... بعد از این که دست و صورتم شستم و کار ضروریم رو انجام دادم از سرویس بیرون اومدم. سریع لباس پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. نگاهی به اسانسور کردم؛ بهتره امروز با پله برم ... یه ورزشی هم حساب می شه ...

وای خداجون چرا این پله های لعنتی تموم نمی شن؟! از دور پاگرد همکف واسم مثل طبقه ای از بهشت بود! سرعت بیش تری به قدمام بخشیدم و به آرومی چشم رو بستم که با یه چیزی برخورد کردم.

سریع چشم رو باز کردم و به پسری که رو به روم بود، خیره شدم.

لبخندی دوستانه زد و دستش رو به سمتم دراز کرد:

__ سلام ... من سامانم ...

موشکافانه نگاهش کردم در حدی که داشت دستش رو پس می کشید ... نمی دونم چی تو وجودش دیدم که دستم رو جلو بردم و گفتم:

__ پارسا.

لبخند بی جونی زد و دستش رو از توی دستم درآورد:

__ ببین پارسا! ... نمی خوام با هم دشمن باشیم ... می خوام مثل دو تا دوست باشیم.

لبم رو با زبون تر کردم:

__ می تونیم بعدا حرف بزنیم ... چون اگه همین طور حرف بزنیم، مدرسم دیر می شه.

__ منم هم کلاسیتم!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

_ باشه با هم می ریم.

به آشپزخونه رفتم و یه لیوان چای واسه خودم ریختم و پشت میز نشستم. همون دختر چشم سبزه، وارد آشپزخونه شد در حالی که یه لباس خواب توری قرمز رنگ تنش بود و موهای بورش رو دورش ریخته بود، وارد شد. رو به سامان گفت:

_ صبح بخیر داداشی!

داشتم بالا می آوردم! همچین لوس گفت داداشی ... آی! سامان جوابش رو داد.

لبخندی زد و رو به من گفت:

_ صبح بخیر ... سَمَن!

بعد هم پشت میز نشست.

_ فکر کنم اسمم رو بدونی ... پارسام.

لبخندی زد و کره رو، روی نونش مالید:

_ مدرسه ی من حوالی مدرسه ی تو و سامانه!

چشام گرد شد و چای تو گلوم پرید. سامان محکم پشت کمرم زد ... ای خدا! بدبختی پشت بدبختی!

سمن از پله ها سرازیر شد و دو تا پله ی آخر رو پرید که با کله داشت میومد تو بغل من! پشش زدم و با اخم ازش دور شدم. سامان از آشپزخونه بیرون اومد و رو به من گفت:

_ بریم؟

سری تکون دادم و بعد پوشیدن کتونیم از در ورودی بیرون رفتم. حالا تو این بدبختی رها رو چی کار کنم؟ آخه بعضی وقتا دنبالش می رفتم تا با هم بریم ... امروز هم باید دنبالش برم ... حالا با وجود سمن ...

بدون این که بهشون بگم کجا می رم راهم رو به سمت پارک کج کردم. رها تنها بغل پیاده رو وایساده بود. وقتی منو دید، واسم دستی تکون داد. به سمتش رفتم و باهاش دست دادم. نگاهی به پشت سرم انداخت و پرسید:

_ اونا کین؟

خب انگار چاره ی دیگه ای نمونه بود.

سامان در حالی که با نگاهش داشت رها رو می خورد گفت:

_ ما فکر کردیم مسیر مدرسه از این طرفه ... واسه همین دنبالت اومدیم.

تو دلم گفتم: آره جون عمت!

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

_ رها! اینا بچه های زن بابام هستن ... سمن و سامان.

رو به اونا گفتم:

_ اینم رها ... دوست دخترم.

رو دوست دخترم تاکید کردم تا جفتشون حالیشون بشه. در حالی که دست رها رو سفت می گرفتم گفتم:

_ بیاین مسیر مدرسه از این طرفه.

چند تا تقه به در خورد و در اتاق به آرومی باز شد. سمن وارد اتاق شد و گفت:

_ می شه حرف بزنیم؟!

از روی تخت بلند شدم و رو به روش وایسادم:

_ به چه حقی بالا اومدی؟ مگه نگفتم هیچ کس بالا نیاد؟ ... آدم این جا حریم نداره؟

_ چرا ولی نه به این بزرگی!

دستی به معنی برو بابا تکون دادم و رو تخت نشستم:

_ خب؟

_ می شه بشینم؟

_ البته که نه!

به حرفم توجه ای نکرد و رو تخت کنار من نشست. این بار یه شلوارک پوشیده بود با یه نیم تنه ...

_ ببین پارسا ... من دوست دارم! ... نمی دونم چه کششی توی درونت هست ... مثل یه مهره مار ... من به

سمت کشیده می شم ... می دونم نباید با هم باشیم به خاطر رها ... اما می خوام منم دوستت باشم ... دوست

دخترت! ... رها هم چیزی نمی فهمه.

دستش رو به سمت رونم دراز کرد و دست داغش رو، روش گذاشت و فشرد. گرمایش از رو شلوارم رد شد و به

پوست پام رسید:

_ قبوله؟

دستش رو پس زدم:

_ بین سمن! من اهل خیانت نیستم ... تو هم برو رو یکی دیگه حساب باز کن.

چشمای سبزش وحشی شد:

_ لعنتی مگه من چی از اون کم دارم؟ هان؟

_ تو دوست داشتن منو کم داری ... همین و بس!

لبخندی پر از کینه زد:

_ بچرخ تا بچرخیم.

بعد با عصبانیت از روی تخت بلند شد. بلند داد زد:

_ درم پشت سرت ببند.

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید. دختره ی دیوونه. موبایل رو از روی پا تختی چنگ زد و به رها زنگ زد:

_ سلام عزیزم.

_ سلام پریسا جون.

اسم مستعارم بود واسه این که کسی شک نکنه ... لبخندم پر رنگ تر شد:

_ چه خبرا؟

_ هیچی ... سلامتی. چه طور مگه؟

_ وضعیت سفیده پیام دنبالت؟

_ خب ... یه لحظه.

بعد از صدای قدماش:

_ مامان؟ می تونم با پریسا برم بیرون؟

_ کی برمی گردین؟

_ یه ساعت دیگه.

_ خیلی خب ... سریع بیا خونه. نبینم دوباره مثل بیرون رفتن با کیانا دیر کنی ها.

__ باشه.

__ الو پریسا؟

__ یعنی چی باز دیر نکنی؟

هول شد:

__ هی ... هیچی.

__ یعنی چی رها؟ جواب بده.

__ به خدا هیچی!

__ یعنی خدا اینقد برات بی ارزشه که قسم دروغ می خوری؟

عصبانی شد:

__ بس کن. پار ... پریسا. از این حرفات می خوامی به کجا برسی؟

پوفی کردم و بدون جواب تماس رو قطع کردم. حالا یه کلمه تو ذهنم پررنگ شده بود ... خیانت؟ گوشه رو روی تخت انداختم و خودم هم روش دراز کشیدم ... چه طور می تونستم باور کنم؟ ... رها و خیانت کردن؟ ... نه امکان نداشت ... من تحمل یه شکست دیگه رو نداشتم ... وقتی اونا جدا شدن، رها با محبتاش تونست از دردم بکاهه ... حالا داشت به من خیانت می کرد؟

بی حوصله کانالا رو زیر و رو کردم. آی بمیرین که هیچ برنامه ی درست و حسابی تو این صدا سیمای خراب شده نیست. زدم پی ام سی و زیر لب گفتم:

__ ماهواره ی خودمونو عشقه.

صدای زنگ تلفن باعث شدم حواسم از آهنگ پرت بشه. ابرو هام از تعجب بالا رفت. خیلی کم پیش میومد این تلفن زنگ بخوره ... یعنی اصلا پیش نمی یومد. چون همه شماره موبایلم رو داشتن.

تو جام نیم خیز شدم اما دوباره نشستم. اگه واجب بود به موبایلم زنگ می زد. شونه ای بالا انداختم و منتظر آهنگ بعدی شدم که از کامران و هومن بود. رفته بودم تو فاز آهنگ که یهو احساس کردم دستی رو بازوم کشیده شد. سرم رو برگردوندم که سمن رو دیدم. با خشم گفتم:

__ مگه نگفتم کسی حق نداره بالا بیاد؟

یه بی کی ن ی پوشیده بود و هی سعی داشت خودش رو بهم چسبونه. دختره ی هرزه. از بازوش گرفتم و گفتم:

_ زودتر برو پایین.

با ناز گفت:

_ عزیزم من به خاطر تو اومدم ... پس من زن دیگه.

اه دختره ی ... برو بابا من خودم دوس دختر دارم. از این سن آخه؟ از بازوش بلندش کردم و رفتم کنار آسانسور و دکمش رو زدم تا بالا بیاد. خیلی تقلا می کرد و می خواست خودش رو ازم جدا کنه. یه لحظه دستم شل شد و اونم ازم جدا شد. جفت دستاش رو گذاشت کنار صورتم و تو چشمم زل زد و زمزمه کرد:

_ دوست دارم باهات باشم!

چشم رو به گل قالی دوختم اما اون دست بردار نبود.

بالا تنش رو کامل لخت کرد و خودش رو بهم چسبوند. سعی می کردم نگاهش نکنم. نفسام تند شده بود ... بدنم می لرزید. اونم زیر گردنم رو چند بار بوسید. داشتم تحریک می شدم. خدایا! من خیلی بچم ... خیلی ... همین طور اون. نمی تونستم خودم رو کنار بکشم ... خب، برام یه تجربه جدید بود!

دستاش بالا تنم رو نوازش می کرد. یه پیرهن تنم بود. با خشونت یقم رو کشید که دکمه های پیرهنم پاره شد و روی زمین ریخت. حالا خودش رو بیش تر به سینه ی لخت من چسبوند. می خواست لبم رو ببوسه که سرم رو برگردوندم. دستش رو دور گردنم قلاب کرد و سنگیش رو تقریبا انداخت دور گردنم و ازم آویزون شد. آخ بی صدایی گفتم و روی زمین یعنی دقیقا روی اون افتادم. لبش رو روی لبم قرار داد. حس می کردم دارم به رها خیانت می کنم. تو همین موقع در آسانسور باز شد. انگار تازه به خودم اومدم. از رو سمن بلند شدم. اما سیلی بابا باعث شد دوباره پخش زمین شم.

سمن خودش رو به مظلوم نمایی زده بود و بغل لیا بود. صدای گریش رو اعصاب بود. آخه چرا گذاشتم این طوری بشه؟

بابا موهام رو کشید. چند وقت بود که موهام یه کوچولو بلند شده بود و بابا الان از همون موها منو گرفته بود. پی در پی تو صورتم می زد ... فرصت نمی داد چیزی بگم یا حتی یه ذره خودم رو ازش دور کنم ... دنیا دور سرم می چرخید مایع گرمی تو دهنم اومد و بیرون ریخت ... رو زمین پر از خون شده بود ...

_ پسره ی عوضی ... دیگه جات تو این خونه نیست. چی کار به این دختر داشتی؟

لغیا هم تحریکش می کرد:

__ بی شعور به دخترم نظر داری؟ یا جای ما تو این خونس یا جای این.

بابا روی زمین پرتم کرد. صورتم می سوخت اما بیش تر از اون درد قلبم بود. من باید مقاومت می کردم ... تا الان همچین برخوردی باهام نشه.
بلند داد زدم:

__ اون خودش نیمه لخت بالا اومد ... من کاریش نداشتم.

بابا کمر بندش رو باز کرد و شروع به ضربه زدن رو بدنم کرد. خودش رو به نشنیدن زده بود. داد زدم:

__ من کاری نکردم ...

زمین رو چنگ زدم. چرا به حرفم گوش نمی داد؟ چرا به حرف کسی که از خون خودش بود گوش نمی داد؟
لغیا فریاد زد:

__ یعنی دختر من گناهکاره؟ دختر پاک و مظلوم من؟ تو دوست دختر داری پسره ی عوضی ... نه دختر من.
بابام با حرف لغیا خشمش بیش تر شد و غرید:

__ حالا واسه من دوست دختر پیدا می کنی؟ تو همش پونزده سالته.

جفت بازو هام رو گرفت و تو آسانسور پرتم کرد. آخ بلندی گفتم. حالم از این ضعیف بودن بهم می خورد. زخم هایی که رو بدنم بود می سوخت و خون بیش تر صورتم رو پوشونده بود.
بابا پیرهنم رو از رو زمین چنگ زد و وارد اتاقک شد. صورتش سرخ و رگ گردنش بیرون زده بود. پیرهنم رو پرت کرد و کنارم و داد زد:
__ بپوشش.

با بی حالی تو جام نیم خیز شدم و پیرهن رو تو دستم گرفتم. بلندتر داد زد:

__ می گم بپوشش.

از دادش ترسیدم و به دیوار آسانسور چسبیدم. تماس دیوار خنک و فلزی با پوست زخمیم احساس خوبی ایجاد کرد اما چند ثانیه بیش تر طول نکشید. دوباره درد به سراغم اومد. برای این که بهانه ای به دستش ندم، سریع پوشیدمش. با صدای کم جونی گفتم:

__ بابا تقصیر من نبود.

گردنم رو گرفت و بلندم کرد. سرم رو به دیوار اتاقک کوبوند و با فریاد گفت:

_ خفه شو پسر ی هرز ... چون دفعه ی بعدی اگه حرفی از دهنِت دریا، تضمین نمی کنم زنده بمونی.
خس خس می کردم ... نمی تونستم نفس بکشم.

بابا گردنم رو ول کرد که باعث شد کنار دیوار سر بخورم. دستم رو روی گلویم گذاشتم. نفسم عمیق و بریده شده بود. بالاخره تونستم نفس آرومی بکشم. اشک تو چشم جمع شد. آخه بدبختی تا چه حد؟ از همشون متنفرم از همشون به خصوص بابا ... اگه یه ذره به پسرش اطمینان داشت ...

دکمه ی اول رو فشرد و جلوی چشمای بهت زده ی دو نفرشون و لبای خندون لعیاء، آسانسور به حرکت دراومد. صدای آهنگش رو مخم بود. مطمئنم این یه نقشه از طرف لعیاء بوده. رسیدیم. بابا بدون توجه به من، از آسانسور بیرون رفت و منم خودم رو سینه خیز از اون اتاقک فلزی بیرون کشیدم. بابا جلوم وایساد و گفت:
_ من دیگه پسری ندارم ... می فهمی؟

دلَم می خواست زار زار گریه کنم ... بغض تو گلویم داشت نفسم رو می گرفت ولی بهش اجازه ی شکستن رو ندادم ... نمی خواستم بیش تر از این جلوی این مرد خورد بشم ... چرا من نتونم مثل اون بی رحم باشم؟
نفس عمیقی کشیدم ... حالا که به حرفم گوش نمی داد باید از ارثم دفاع می کردم ... مسخرست ولی من بدون پول هیچی نبودم ... با همون صدایی که از ته چاه بیرون میومد و با نفس نفس گفتم:

_ اما منم حقی دارم ... توی سهم و ارث ... حساب بانکی هست ... تا ... تا وقتی که به سن قانونی نرسیدم، نمی تونم ازش برداشت کنم ... اما تو واسه ی من هر ماه یه میلیون می ریزی ... درخواست زیادی نیست واسه تنها پسرت.

سری تکون داد و گفت:

_ اما دیگه نمی خوام ببینمت ... خوب شد تلفن رو برنداشتی تا پیام و ببینم پسرم چه دسته گلی داره به آب می ده.

پس اون موقع این زنگ زده بود ... اما چه قدر بی احساس گفت ... اون سمن لعنتی هم بالاخره کرمش رو ریخت ... چرا جدیش نگرفتم ... چرا اون و لعیای لعنتی رو جدی نگرفتم؟
_ باشه. اما برای برداشتن وسایلم برمی گردم.

دستم رو به ستونی که نزدیکم بود گرفتم و از جام بلند شدم. آخ ... همه جام درد می کرد ... اما بیش تر از همه قلبم و تکه های شکسته ی غرورم که بیش تر از قبل له شدم بود، درد می کرد. بدون هیچ مکثی از خونه بیرون زدم.

الان لیا داره به ریش تازه جوونه زده ی من، می خنده ... اما برام مهم نیست ... من به خودم قول دادم قوی بمونم ... پس می مونم.

_ قوی بودند پیش کش ... بگو فعلا کجا می خوای بخوابی؟
خونه ی راستین اینا ... واقعا اگه این دوستم نبود، چی کار می کردم؟
لنگ می زدم و راه می رفتم. تمام بدنم زخمی و کوفته شده بود. صورتم خونی بود و خیس از اشکایی که نمی دونم با اجازه ی کی باریدن؟

سنگینی نگاه مردم رو حس می کردم و پچ پچ های درگوشیشون ... حتی بعضیا ازم فیلم می گرفتن! به جای این که کمکم کنن ... اما برام اهمیتی نداشت ... چه کار می شه کرد؟ بزار به یه آواره ی بدبخت بخندن ...
یه دفه درد شدیدی تو کل بدنم پیچید. آخ بلندی گفتم و همون جا رو آسفالت نشستم ... حالم خیلی بد بود ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دیگه نمی تونستم ادامه بدم.

_ پارسا فقط یه ذره راه مونده ... تو می تونی.

آره من می تونم ... دستم رو به یه پراید گرفتم و به سختی از روی آسفالت بلند شدم.

فصل چهارم

از یادآوری پریروز اشک تو چشام حلقه زد. واقعا حالم از خودم بهم می خورد و با تموم وجود از خودم متنفر بودم. وقتی راستین منو تو اون وضعیت دید، بدون درنگ منو بیمارستان برد. چیزیم نشده بود. یعنی زیاد چیزیم نشده بود ... فقط کوفتگی و زخم هایی که امونم رو بریده بود ... زخمایی که موقع تمیز کردنشون به دست پرستار از ته دل می سوختم ...

آقای کیان مهرم که وضعیتم رو دید، با موندنم مخالفتی نکرد. اما تا کی می تونستم بمونم؟ نمی شه که همیشه این جا باشم.

در اتاق باز شد و راستین با صورتی سرخ از عصبانیت وارد شد. هول کردم:

_ چی شده؟

راستین چمدون لباس و وسایلم رو که از خونه آورده بود، یه گوشه پرت کرد و گفت:

_ این چه بابایی که داری؟

حتما بازم اخلاق سگی بابا رو شده بود ... مثل همیشه!

_ چیزی بهت گفته؟

دستی لای موهایش کشید و خودش رو روی مبلی که نزدیک تخت بود، انداخت:

_ رها به موبایلت زنگ زده و بابات برداشته. اونم به خاطر این که تن صداتون شبیه به همه، با هم اشتباهتون می

گیره و کلی حرف عشقولانه می زنه. بابات هم که عصبی، کلی دری وری به رها می گه. الان هم که رفتم

وسایلت رو بیارم، بهم گفت بهت بگم که دیگه هیچ وقت به اون خونه برنمی گردی.

قبلا هم اینو گفته بود ... چرا می خواست منو بسوزونه؟ آه خفه ای کشیدم و رو به راستین گفتم:

_ ممنون که زحمت کشیدی ... می خواستی ثواب کنی کباب شدی.

سری تکون داد و گفت:

_ اشکال نداره ... اما باید قیافه ی بابات رو می دیدی.

سری تکون دادم و گفتم:

_ ببخشیدا ... می شه بری بیرون؟ می خوام استراحت کنم.

_ باشه.

از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

اما من می خواستم فکر کنم. کجا می تونم برم؟ مدرسم چی می شه؟ به نظرم بهتره مدرسه رو ول کنم.

_ مگه خلی؟ بعد چه جوری می خوای کار پیدا کنی؟ باید درس بخونی تا یه کاری پیدا کنی.

آخه چی کار می تونم بکنم؟ سه چهار سال درس بخونم، بعدش برم دانشگاه، آخرش یه مدرک بهم بدن؟

تا هیجده سالگی که نمی تونم از حسابم برداشت کنم و مساویه با بی پولی ... واقعا نمی دونم چی کار باید کنم.

با بهت به دهن آقای کیان مهر خیره بودم. مثل خنگا گفتم:

_ چی؟

لبخندی زد و دوباره حرفش رو تکرار کرد:

_ پدرت ازم خواسته طبقه ی بالا رو واست آماده کنم.

_ بابای من شما رو از کجا دیده؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ نمی دونم آدرس خونه رو از کجا پیدا کرده بود. جلو در خونه اینو بهم گفت و بعدم رفتیم خونه رو به نامش زدم.

باورم نمی شد. یعنی منو تعقیب کرده بود که آدرس رو می دونست؟ هر کاری می کردم نمی تونستم درک کنم. پس چرا منو از خونه بیرون کرده بود؟ ... چرا با دست پس می زد و با پا پیش می کشید؟ ... به هر حال مهم الانه که یه جایی رو دارم.
_ ممنون که قبول کردین.

_ خواهش می کنم ... درمورد خورد و خوراکت، آقای آریان (بابام) مبلغی رو به حسابم واریز می کنه. من نمی خواستم قبول کنم. تو هم جای راستین ... اما پدرت اصرار کرد که قبول کنم. اگه می خوام می تونی با ما غذا بخوری و اون پول هم بهت می دم.

_ ممنون از لطفتون ... اما اگه می شه پول رو به خودم بدین. برای کتابای درسی و لباس بهش احتیاج دارم.

_ باشه پسرم اما رو کمک من حساب کن.

_ چشم حتما ... ممنون از لطفتون.

کمرم رو صاف کردم و یه نگاه به خونه انداختم. بد نبود ... ولی بهتر از هیچ چیه.

راستین رو زمین ولو شد و گفت:

_ مُردم!

لبخندی زدم. خیلی کمک کرده بود.

_ خدا نکنه.

راژان با سینی چای جلو در وایساد. چند تا تقه به در زد و گفت:

_ اجازه هس صاحب خونه؟

لبخند زدم و گفتم:

_ بفرما تو ... چرا زحمت کشیدی؟

_ زحمتی نبود. بیاین چای بخورین خستگیتون در بره.

چای رو یه نفس سر کشیدم. به خاطر داغیش گلویم سوخت اما حس خوبی بهم دست داد. دوباره از راژان تشکر کردم و دراز کشیدم.

الان تو خونه ی خودم بودم. خونه ای که به نام بابا بود اما می شه یه جورایی گفت تقریبا برای خود خودم بود ... از این جمله حس قشنگی بهم دست داد.

یه سوئیت بالای خونه ی راستین اینا بود. تقریبا چهل متری. از در که وارد می شدی، رو به رو یه آشپزخونه نقلی بود. سمت راست مثلا پذیرایی بود و رو به روش اتاق خواب. توی اتاق خواب هم حموم و دستشویی بود. برای یه نفر خوب بود. وسایل خاصی تو خونه نیست ... یه فرش تو پذیرایی و یکی هم تو اتاق خواب، یه یخچال و گاز تو آشپزخونه، یه دست رخت خواب و دو سه تا پستی ... همین. که همشم از تو انباری راژان اینا برداشتم. واسه شروع بد نیست. اما زندگی قبلی کجا و الان کجا ...

هنوزم دلیل کار بابا رو درک نکردم ... در حال حاضر هیچ خبری از بابام نداشتم و ترجیح می دادم اوضاع همین طوری باشه.

مدرسه رو ادامه می دادم. به این نتیجه رسیدم که اگه درس بخونم، آیندم روشن تره. از جا بلند شدم که دیدم راستین و راژان نیستن. حتما اینقدر فکر کردم که بلند شدن و رفتن. موبایلم رو برداشتم و به رها زنگ زدم. اما دوباره قطع کرد. من نمی دونم بابام باهاش دعوا کرده، من چرا باید منت کشی کنم؟ حالا برم نمی داره که منت کشی کنم! ... وقتی پشت تلفن با هم دعوا مون شد، چند روز بعدش که آتیشمون خوابید، واسم توضیح داد که اون روز تولد یکی از دوستاش بوده و تولد طول کشیده واسه همین هم دیر کرده بوده ... دلیل نسبتا خوبی نبود به نظرم ولی چه می شه کرد که طاقت دوریش رو ندارم ...

از پله ها پایین اومدم و زنگ در رو زدم. راژان در رو باز کرد.

_ سلام راژان ... راستین رو صدا می کنی؟

_ علیک سلام ... بیا تو.

سری به معنی تشکر تکون دادم.

_ باشه الان صداش می کنم.

راژان رفت و چند دقیقه بعد راستین اومد:

_ سلام داداش.

_ سلام ... خوبی؟

سرش رو تکون داد.

_ با رزا قرار نداری؟

دستش رو دهنم گذشت و گفت:

_ یواش تر پارسا ... نمی خوامی که کسی چیزی بفهمه؟

سرم رو تکون دادم.

_ هان؟ چی می گی؟

به دستش اشاره کردم. دستش رو پس کشید و گفت:

_ چه طور؟

صدام رو آرام کردم:

_ رها جواب تلفنام رو نمی ده.

_ خب؟

از خنگیش حرصم گرفت:

_ یعنی هر وقت با رزا قرار داشتی، بهش بگو رها رو بیاره ... منم با تو میام.

_ الان میای؟

خوشحال شدم:

_ آره آره.

زد تو سرم و گفت:

_ خاک بر سرت ... نیشتم رو جمع کن.

بهش توجهی نکردم و از پله ها بالا رفتم. سریع یه تیپ خوشگل زدم و کلید و موبایلم رو برداشتم. از خونه بیرون

زدم و در رو پشت سرم قفل کردم.

کلافه دنبال رها راه افتادم و گفتم:

_ صبر کن رها.

اما بدون توجه به من جلو رزا وایساد و گفت:

_ از تو توقع این کار رو نداشتم.

بعد به سمت خروجی پارک رفت. آه! لعنتی.

راستین گفت:

_ برو دنبالش.

با قدمای بلند خودم رو به رها رسوندم و جلوش وایسادم. دو تا بازوش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

_ چرا نمی خوای آشتی کنی؟

نگاهش رو به زمین دوخت و گفت:

_ انتظار داری باهات آشتی کنم؟ بابات گفت خودت با یکی دیگه دوستی و می خوای چند سال دیگه باهات ...

حرفش رو ادامه نداد. عصبی گفتم:

_ باهات چی؟

با پوزخند جواب داد:

_ یعنی تو نمی دونی؟

_ من می گم نره تو می گی بدوش؟ چی رو نمی دونم؟

_ این که قراره با سمن عروسی کنی.

چشام از تعجب گرد شد ... سمن؟ دختره ی لعنتی! ... از هر طرفی می رفتم آخرش به اون ختم می شد! رها تو

چشمام زل زده بود و منتظر جواب بود.

_ من به خاطر سمن از خونه ی خودم طرد شدم ... به خاطر اون دختره ی لعنتی عوضی، من تو خونه ی راستین

اینا زندگی می کنم ... حالا باید به خاطر اون تو رو هم از دست بدم؟

نفس عمیقی کشیدم:

_ اون ... اون می خواست باهام دوست باشه و رابطه داشته باشه ... می گفت تو نمی فهمی و خیلی راحت من

می تونم دو طرف رو راضی نگه دارم.

رها دستش رو بلند کرد و محکم توی صورتم سیلی زد ... رد انگشتاش می سوخت. با خشم غرید:

_ خاک تو سر من ... منه احمق که فریب تو کثافت رو خوردم.

تحمل توهینش رو نداشتم:

_ یه طرفه به قاضی نرو ... تو که نمی دونی ماجرا چیه؟ ... اون گفت ولی من قبول نکردم ... تا این که ... چند روز پیش با یه وضع افتضاح اومد بالا ... پیرهنم رو درآورد ... منم نتونستم طاقت بیارم اون منو ... ب ... بوسید. چشماش از فرط خشم گشاد شده بود و عین یه ماده شیر زخمی نفس می کشید ولی لحظاتی بعد تغییر حالت داد. اشک تو چشماش حلقه زد:

_ خیلی بدی ... عوضی من به تو اعتماد داشتم ولی تو ...

لبام رو روی هم فشردم و دستش رو گرفتم. مقاومتی نکرد:

_ رها من هنوز هم عاشق توام ... مهم نیست اون هرزه چی گفته ... من می خوام دوباره بهم اعتماد کنی. به آرومی دست راستم رو دور کمرش حلقه کردم و با دست چپ سرش رو روی سینم گذاشتم. تقلا می کرد تا ازم جدا شه. با بغض گفتم:

_ یه بار دیگه بهم اعتماد کن ... پشیمونت نمی کنم.

سرش رو از رو سینم برداشت و تو چشم زل زد:

_ اگه دوباره دروغ بگی من چی کار کنم؟

_ من هیچ وقت بهت دورغ نمی گم.

به آرومی زمزمه کردم:

_ دوست دارم.

و لبش رو بوسیدم.

راستین با ذوق دستاش رو بهم کوبوند و گفت:

_ هفته ی دیگه عروسی رازانه.

_ اِ! به سلامتی ... منم دعوتتم؟

_ اون که حتما ... اما یه مسئله ای هست.

نگران شدم:

_ چی؟

_ من لباس ندارم.

نفس عمیقی کشیدم.همچین می گه یه مسئله ای هست که آدم فکر می کنه چی شده حالا ...
_ خب؟

_ میای با هم بریم خرید؟

_ باشه ... حالا تو چرا اون قدر ذوق زده ای؟یکی دیگه داره دوماه می شه.
با خنده گفت:

_ آخه اتاق مال خودم می شه و دیگه رازانی تو خونه نیس که بگه این کارو بکن اون کارو بکن.
لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... خانواده خوب بود ... خیلی خوب؛حالا هر چه قدر هم بهت امر و نهی کنن ولی
باز هم با هم تشکیل یه خانواده رو می دین ... چیزی که من ندارم و نخواهم داشت ...

فصل پنجم

آخ! امانم بریده.پاهام از خستگی ذوق ذوق می کرد.

دستم رو زدم رو شونه ی راستین و با بی حالی گفتم:

_ به خدا دخترا هم اینقدر سخت پسند نیستن.

راستین بی توجه به من گفت:

_ به نظرت اون خوبه؟

رد نگاش رو دنبال کردم.یه تی شرت و شلوار لی اسپرت بود ... خیلی ساده.

_ تو می خوای اینو واسه عروسی تنها خواهرت بپوشی؟

کلافه گفتم:

_ می بینی که هیچ چیز خوب و به درد بخوری نداره.

_ پوف ... من می رم بشینم.

سرش رو تکیه داد و وارد مغازه شد.منم رو سکویی که نزدیک مغازه بود نشستم.پاهام و کمرم درد می کرد و
داختم از خستگی بی هوش می شدم.

پاهام رو از تو کتونی در آوردم و یکم تکونش دادم تا از خواب بیدار شن! سرم رو بالا آوردم که با دیدن صحنه ی رو به روم خشک شدم. احساس می کردم صورتم و پشت گوشام داغ شده. بی توجه به این که کفش پام هست یا نه، از جا بلند شدم اما دستی بازوم رو کشید ... برگشتم. راستین گفت:

_ الان نه.

با عصبانیت گفتم:

_ چی می گی؟ ولم کن.

جفت بازوم رو گرفت و منو کامل به سمت خودش برگردوند:

_ نباید زود قضاوت کنی.

دستاش رو پس زدم و هنوز چند قدمی ازش دور نشده بودم که دوباره منو به سمت خودش کشید. چون از من درشت تر بود، زیاد نمی تونستم مقاومت کنم. منو پشت یه دیوار که همون نزدیکی بود، برد. بعدم من رو به دیوار چسبوند و آروم گفت:

_ اگه الان بری، اون نمی تونه انکار کنه ... چون تو خودت دیدیش. اما اگه بعدا ازش بپرسی، می تونی امتحانش کنی. تا ببینی راست می گه یا نه ... اصلا شاید فامیلش باشه.

_ ولم کن لعنتی! کدوم خری با فامیلش این طوریه؟ ... این قدر صمیمی؟

_ ولت نمی کنم. باید به حرفم گوش بدی.

خب راه حل بدی نبود ... از اول هم نباید باورش می کردم ...

_ باشه.

یکم دستاش رو شل کرد. از پشت دیوار سرک کشیدم. نفسم تند و عصبی شده بود.

رها دست تو دست یه پسر خندون به سمت یه مغازه رفتن. پسر در رو باز کرد و دستش رو پشت کمر رها گذاشت. یاد موقعی افتادم که بهم گفت دوست دارم ... یعنی همش دروغ بود؟ از این فکر، دندونام رو به هم ساییدم. پارسا نیستم اگه بذارم همین طوری خوش باشین.

بعد یه جوری واسه من ادا درمیاره انگار بار اولشه که با کسی دوست شده ... دختره ی عوضی ...

دست لرزونم رو به سمت گوشی بردم. رفتم تو ارسال پیام جدید ... نفس عمیقی کشیدم و موبایل رو، روی پشتی پرت کردم. نمی خواستم حضوری باهاش بهم بزنم. چون می دونستم وقتی بینمش، از تصمیمم صرف نظر می کنم. وقتی محو نگاه خیره و وحشیش بشم، دیگه نمی تونم به سادگی کات کنم ...

_ واقعا می خوام تموم کنی؟

نمی دونم ... نمی دونم می خوام چی کار کنم؟

_ هی پارسا! اون بهت بد کرده ... خب تو هم بد کن.

بد کنم؟ خودم بیش تر ضربه نمی خورم؟

_ اما بهتر از این که دوباره بهت خیانت کنه.

بهتره؟ ... آره بهتره ... ولی دوباره تنها می شم ...

موبایل رو برداشتم و نوشتم:

"همه چی تموم شد."

با نوشتن هر حرف انگار دارم یه تیکه از وجودم رو می گنم. دستم روی دکمه ی ارسال لغزید.

شاید بازم بتونم تحمل کنم؟

_ نه! نمی تونی.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. دکمه رو فشردم و بلافاصله بعد از این که پیام ارسال شد، صدای هق هقم بلند شد.

پسر جوونی به سمت در خونه میومد. کلید رو توی قفل چرخوند. صداش کردم:

_ ببخشید آقا؟

به سمتم برگشت و گفت:

_ بله؟

_ خانمی به اسم رها جعفری این جا زندگی می کنه؟

_ نه! چه طور مگه؟

صدای نه گفتنش مثل پتک به سرم کوبیده شد:

_ ن ... نه؟ شما مطمئنن؟

__ بله آقا مگه می شه همسایمون رو شناسم؟

با صدایی لرزون گفتم:

__ ممنون.

پسر هم وارد خونه شد و در رو بست. من هم کنار دیوار سر خوردم و سرم رو بین دستام گرفتم. دروغ گوی لجن ... کثافت. حتی آدرس خنوشون رو اشتباه داده. منو باش که می خواستم به باباش بگم جلو دخترش رو بگیره. اما انگار اون خیلی زرنک تر بوده و من خیلی احمق. چه جوری بازی خوردم و چه قدر راحت خامش شدم. اما به خودم نمی تونستم دروغ بگم ... من ... من لعنتی، هنوز هم دوشش داشتم ... با تموم کاراش ... با وجود این که بهم خیانت کرده بود ... می تونستم به راستین درباره ی آدرس خنوشون بگم ... ولی رزا دختر خوبی بود ... نمی خواستم رابطشون رو بهم بزnm ... شاید اون خیلی بیش تر از خواهرش آدم باشه ...

گوشیم برای بار هزارم زنگ خورد. اعتنایی نکردم. رها بود. حتما می خواست بگه چرا بعد سه روز خبری ازت نیست ... نمی فهمم چرا این کارو کرده؟ من اشتباه کردم ... اما خدا رو شکر سریع فهمیدم ... ولی چه فایده؟ وقتی احساس می کنم دلم براش تنگ شده می خوام کلم رو به دیوار بکوبونم. از اول هم واسه دوستی خیلی زود بود. منو چه به عشق و عاشقی؟ الان دو ساله باهاش دوستم ... به جز سمن و بوسیدنش، به هیچ دختری نگاه نکردم ... حالا شدم یه پسر هفده ساله ... ولی اون خیلی راحت تنهام گذاشت ... با خیانتش ... باید همون وقتی که مادرش اسم کیانا رو آورد، ماجرای این پسر لعنتی رو می فهمیدم ... می فهمیدم که بله! این رها خانوم ما هم سر و گوشش می جنبه ... از الان می دونم که دیگه امکان نداره کسی رو به قلبم راه بدم ... سیگاری آتیش زدم و پک عمیقی بهش زدم. زمزمه کردم:

__ سیگار چه زیبا کام می دهد ...

او تا صبح پیراهن سفیدش را برایم میسوزاند ...

و من از لبانش بوسه ها می گیرم ...

چه لذتی می برم از این هم خوابی ...

او از جان مایه میگذارد ...

و من از عمر ...

فصل ششم

"یک سال بعد ..."

_ بدو دیگه پارسا.

با خنده گفتم:

_ کجا بدوم؟

دندوناش رو از حرص بهم سایید و گفت:

_ بی مزه ... برو دیگه ببینیم کجا قبول شدم.

وارد سایت سازمان سنجش شدم و مشخصاتش رو وارد کردم. بعد از چند ثانیه، به لطف نت پرسرعت ...

_ دانشگاه تهران ... مبارک باشه.

با ذوق گفتم:

_ پس بالاخره به آرزوم رسیدم ... تو هم اگه کنکور می دادی حتما قبول می شدی ...

پوفی کردم. زیر لب چیزی گفتم که نفهمیدم. از جا بلند شدم و رو به روی پنجره ایسادم. یه نخ سیگار از پاکت درآوردم و پنجره رو باز کردم. با فندک روشنش کردم و یه پک عمیق. سر سیگار سرخ و داغ شد و بعد یه پک دیگه. شاید اگه منم کنکور می دادم قبول می شدم. اما علاقه ای به ادامه تحصیل ندارم و نداشتم. یه نخ دیگه روشن کردم. هنوز یه پک کامل نزده بودم که راستین سیگار رو از دستم کشید و توی زیر سیگاری خاموشش کرد. با عصبانیت گفتم:

_ می فهمی داری با خودت و زندگی چی کار می کنی؟

خودم هم نمی دونستم ... دارم چی کار می کنم؟

پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_ زندگی؟ زندگی چیه؟ وقتی به آدم خیانت می کنن؟ وقتی جواب اعتماد رو با ...

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. به چه امیدی زندگی می کردم؟ آدم وقتی امید نداشته باشه، هیچ ... می گن وقتی پاندورا (نخستین زن روی زمین در افسانه های یونان) در کوزه ی ممنوعه رو باز کرد همه ی شرارت ها تو جهان پخش شد و وقتی در کوزه رو بست که همه ی محتویاتش بیرون ریخته بود ... از جمله امید ... حالا من همراه همه ی شرارت های دنیام ... ولی امید رو ندارم ... قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. من

می خواستم با سیگار و چیزای دیگه مرحم پیدا کنم ... برای زخمی که یه دختر هرزه بهم زد ... درسته که یک سال می گذره ... ولی گاهی وقتا یادش ولم نمی کنه ...

_ راستین بلند شو یه گیلای دیگه بیار.

_ مست می شی احمق جون.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ من کی با دو پیک مست شدم؟

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و رفت.

داشتم چشم می چرخوندم و دخترا رو از نظر می گذروندم که یهو چشام تو یه جفت چشم آبی قفل شد ... همون هم برای یادآوری روزای گذشته، فرصتی به وجود آورد.

با تکون دادن یه گیلای جلو چشام به خودم اومدم. راستین با نیشخند گفت:

_ کجا رو دید می زنی که چهار ساعته روش زوم شدی؟

با چشام به اون دختر اشاره کردم و گیلای رو از دستش کشیدم و یه نفس بالا دادم. گلوم سوخت ... هنوزم عادت نکردم. راستین که با دیدنش چشاش گرد شده بود، زیر لب گفت:

_ این جا چی کار می کنه؟

با پوزخند گفتم:

-حالا بپا تو غرق نشی! برو بعد چندین سال به وصال یار برس.

راستین با قدم هایی شل و ول به سمتش حرکت کرد. نمی دونم چه اتفاقی بین راستین و رزا افتاد که چند وقت بعد قطع رابطه ی من و رها اونا هم با هم کات کردن. زیر لب زمزمه کردم:

_ کاش جای اون رها این جا بود.

_ آه پارسا! بس کن ... اون رفت ... تموم شد.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که راستین با خوشحالی به سمتم اومد و به موبایلش اشاره کرد ... رها و رزا بعد قطع رابطه خطشون رو عوض کرده بودن ... چون یه بار من می خواستم به رها زنگ بزنم ولی نتونستم چون

خطش واگذار شده بود ...

راستین دستی تکون داد و گفت:

_ تو هپروتی؟

بدون جواب دادن به تیکه اش بی اراده پرسیدم:

_ چه خبر از خواهرش؟

راستین شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ پرسیدم، چیزی نگفت.

حالا که فکر می کنم، با خودم می گم چه بهتر! وقتی می توئم چند تا دختر رو شاد و خوشحال نگه دارم، چرا باید با یکی رابطه ی ثابت داشته باشم؟!

لبم رو محکم روی لبش فشار دادم و با ولع شروع به بوسیدن کردم. پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد. سرم رو پایین تر آوردم و شروع به بوسیدن گردنش کردم. به سمت اتاق حرکت کردم و روی تخت انداختمش و شروع به باز کردن دکمه های پیراهنم کردم و اونم عاری از پوشش شد.

بازوش رو نوازش کردم. یه کم تگون خورد و گفت:

_ بذار بخوابم پارسا.

تو همین هنگام صدای زنگ آیفن بلند شد. آرمینا با عجله از رو تخت پایین پرید و رو به من با ترس گفت:

_ نکنه آرمینه؟

نیشخندی زدم و گفتم:

_ اون که واسه یه هفته رفته شمال؟

آرمینا با استرس سری تگون داد و گفت:

_ پارسا این جا رو جمع و جور کن.

بعد ملافه رو بیش تر دور خودش پیچید. منم با آرامش بهش خیره شدم. بدم نمی یومد تا داداشش بیاد خواهرش رو ببینه و بعد یه تنبیه درست و حسابی.

صدای قدم های کسی اومد. آرمینا با استرس دور خودش می چرخید. آروم به من گفت:

_ برو تو کمد دیواری.

بعد هم شروع به جمع و جور کردن لباسام کرد.

به آرومی و با خیال راحت وارد کمد دیواری شدم.

صدای پسری اومد که مطمئنا آرمین بود:

_ این چه وضعیه؟

آرمینا آروم و خونسرد گفت:

_ اینو من باید از تو بپرسم ... چه وضع اومدنه؟ هان؟ ... شاید من داشتم این وسط لخت عربی می رقصیدم!

_ یه هویی شد آبجی.

در کمد دیواری رو در حدی باز کردم که بتونم ببینمشون. آرمین بدون نگاه کردن به صندلی، روش نشست. به

ثانیه نکشید که بلند شد و شورتم رو از رو صندلی برداشت. با خشم رو به آرمینا گفت:

_ این چیه؟

آرمینا در حالی که هول کرده بود، با تته پته گفت:

_ ه ... هیچی!

آرمین داد زد:

_ کجاست اون مرتیکه؟ ... من که نیستم چه غلطی می کنی؟

یکم در کمد دیواری رو تکون دادم تا متوجه بشه ... کرم از خود درخته دیگه!

با دیدن آرمین که پشت در ایستاده بود و از زور خشم و عصبانیت رگ گردنش متورم شده بود، به آرومی از داخل

کمد بیرون اومدم. آرمین با مشت و لگد به جون آرمینا افتاده بود.

منم از فرصت استفاده کردم و لباسام رو پوشیدم. از دیدن کتک خوردن آرمینا لذت می بردم. یعنی کلا از دیدن

خرد شدن هر زنی، لذت می بردم.

آروم و بی سر صدا به سمت در اتاق حرکت کردم که لگدی به کمرم خورد. سریع برگشتم که این بار مشتی به

صورتم خورد. با عصبانیت به آرمین گفتم:

_ چرا منو می زنی؟ جلوه خواهر هرزه ات رو بگیر که هر شب با خودش پسر میاره خونه.

با این حرفم عصبانیت آرمین بیشتر شد و این بار با کمر بند به جون آرمینا افتاد. آرمینا با صدای گرفته ای گفت:

_ تو رو خدا پارسا ... کمکم کن.

پوزخندی زدم و سریع جیم زدم.

خدا؟ پوزخند عمیق تر شد ... خدا؟ خدا؟ کجاست؟ کو؟ چرا نمی بینمش؟ تو همین هنگام قطره ای بارون رو سرم چکید. سرم رو رو به آسمون گرفتم و با تموم وجود داد زدم:

_ کجایی؟

گلووم سوخت. بارون شدت گرفت. بی توجه به نگاه های دیگران، زیر بارون قدم زدم.

پیرمرد با سرزنش نگاهم کرد و گفت:

_ کارای درستی نکردی ... اما وقت هست ... همیشه بوده و هست.

بهش خیره شدم. همیشه وقت هست؟ یعنی همیشه خدا می بخشه؟

_ خودت رو پاک کن ... از سیاهی و تباهی ... تا حالا راه درست رو نرفتی ... ولی می تونی برگردی و از نو شروع کنی ...

بعدم نوری سفید همه جا رو فرا گرفت. چشام رو از شدت سوزش بستم. از پشت پلکای بسته احساس کردم نور کم تر شد. چشام رو باز کردم اما خبری از اون پیرمرد نبود. اما حالا دو راه جلوم بود. راست و چپ ... از سمت چپ رفتم. هنوز چند قدم بیش تر نرفته بودم که زیر پاهام خالی شد.

با ترس تو جام نیم خیز شدم. از ترس نفس نفس می زدم. چه خوابی بود. لیوان آبم رو از برداشتم و یه نفس سر کشیدم ... یکم آرام تر شدم.

زیر لب زمزمه کردم:

_ سیاهی و تباهی؟

صدایی گفت:

_ اثرات مستیه! الاناست که از سرت بپره.

آره ... هر چی هم بوده از سر زیاده روی توی غذا و مشروب. سرم رو تکون دادم و دوباره دراز کشیدم ... فکر کردم چه قدر بدبختم ... بابام که انگار نه انگار بچه ای داره ... تو این سه سال یه خبری ازم نگرفته. فقط پول می ریزه به حساب ... هر چند می دونم این خبر نگرفتن کار اون عفریتس. نمی دونم چه قدر فکر کردم؟ ... فقط می دونم اون قدری بود که به خواب رفتم ... یه خواب عمیق ... انگار نه انگار از خواب پریده بودم.

دستم رو زیر چونم زدم و به راستین خیره شدم. چه قدر درس می خونه این بشر؟

_ خسته نشدی راستین؟

_ از این که تو نگام کردی؟

_ هه هه ... بامزه ... منظورم درسه.

_ نه ... چرا باید خسته بشم؟

_ یعنی احتیاج به استراحت نداری؟

ابروهاش رو با شیطنت بالا برد و گفت:

_ اگه مثل پارتی قبل یکی مثل رزا رو پیدا کنم میام.

اوف! فکر کردم باید تنهایی ...

_ ولی فعلا درس دارم.

معارض گفتم:

_ یعنی چی که درس داری؟ بدون تو خوش نمی گذره که ...

شونش رو بالا انداخت. ای برم دک دهنش رو سرویس کنما!

از رو تخت بلند شدم و گفتم:

_ من رفتم بالا.

_ خدافظ.

رو به راژان که پای تی وی نشسته بود گفتم:

_ خدافظ راژان.

_ به سلامت.

از پله ها بالا رفتم و خودم رو تو خونه پرت کردم و به سمت اتاقم رفتم تا حاضر شم.

ماسک رو یکم جا به جا کردم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم و رفتم ادامه ی دید زدن. حواسم با صدای

دخترونه ای از چشم چرونی پرت شد.

_ افتخار رقص می دی؟

سرم رو برگردوندم و نگاهم رو به دختری دوختم که یه لباس ماکسی طلایی پوشیده بود. یه ماسک طلایی هم زده بود که سمت چپ ماسک، شبیه یه بال پروانه بود. یکم دیگه بهش نگاه کردم و در آخر بلند شدم. وسط پیست رفتیم. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و دستش رو توی دستم گرفتم. به چشمای سبزش نگاه کردم و در آخر نگاهم به لبای قرمزش معطوف شد. با ماسکی که زده بود، از صورتش، فقط چشماش و یه مقدار از چونه و لب و گونش به چشم می خورد.

لباس کش اومد و پوزخند زد. نگام رو به چشماش دوختم که شیطنت ازش می بارید.

لبخندی زد و گفتم:

__ اسمت چیه؟

__ مهر آسا.

__ منم پارسام.

__ خوشبختم.

__ منم.

بیش تر چراغ ها خاموش شد و نور ملایمی فضا رو دربر گرفت.

یه لحظه حس کردم وسوسه شدم تا لباس رو لمس کنم. برقش تو این تاریکی به چشم می خورد. لبم رو روی لبش گذاشتم و بوسیدمش. مخالفتی نکرد. با این کارش جرات بیش تری به خودم دادم و محکم تر بوسیدمش. کمی بعد تمام چراغ ها روشن شد و من سرم رو عقب کشیدم. یه چشمک برام زد و به احترامم، دامنش رو گرفت و کمی خم شد.

آهنگ تموم شد. دستش رو گرفتم و از پیست بیرون رفتیم.

پرسیدم:

__ چند سالته؟

__ ۱۸

__ با کسی اومدی؟

__ نه ... تنهام.

پژمان به سمتمون اومد و ازم پرسید:

__ خانوم خوشگله رو معرفی نمی کنی؟

_ مهرآسام.

بعد هم دستش رو جلو برد. پژمان هم مشتاق باهاش دست داد.

_ منم پژمانم.

پرسیدم:

_ می تونم شمارت رو داشته باشم؟

تو چشم خیره شد. یه لحظه ... فقط واسه یه لحظه چشماش به نظرم آشنا اومد. نمی دونم اشتباه حس می کردم

یا نه ... ولی صداش می لرزید:

_ نه ... نمی تونی.

بعد هم به سمت در ورودی دوید و پژمان هم دنبالش رفت ... مرموز بود ... خیلی!

"مهرآسا"

به سمت حیاط دویدم و ماسک لعنتیم رو درآوردم. کثافت به من می گه شمارت رو داشته باشم! هه ... شماره ی

من توی لیست سیاه تو! ... وای خدایا ... چه قدر وقیح بود ... منو بوسید ... دله شده بود.

_ مهرآسا؟!

به سمت پژمان برگشتم. چشمای خیسم رو که دید، متعجب پرسید:

_ چی شده؟

لبخندی پر از کینه زدم:

_ پارسا زندگیم رو به گند کشید ... من پر از خشمم ... انتقام، نفرت، هر چی که تو اسمش رو می ذاری ... یه

زمانی بر می گردم و زندگی اون رو هم به گند می کشم ... بهش هشدار بده.

عقب گرد کردم تا سریع از اون جا برم که بازوم رو گرفت:

_ می شه شمارت رو داشته باشم؟

به سمتش برگشتم و شمارم رو بهش گفتم و به سرعت ازش فاصله گرفتم.

دستم رو کلافه لای موهام کشیدم. به شاهرخ اشاره کردم تا پیشم بیاد:

_ هان؟

_ کسی به اسم مهرآسا می شناسی؟

متعجب گفت:

_ خل شدی به سلامتی؟ وسط مهمونی ...

حرفش رو بریدم:

_ می شناسی یا نه؟

_ مهرآسا ... مهرآسا ... فکر نکنم بشناسمش.

_ می شه از سارا هم پرسی؟ شاید دوست اون باشه؟

_ صبر کن.

ازم فاصله گرفت و بعد چند دقیقه برگشت:

_ می گه نمی شناسه ... شاید همراه کسی بوده؟

همراه یه پسر؟ نمی دونم چرا یه جوری شدم؟ بدون حرفی به سمت رختکن رفتم تا زودتر از مهمونی برم.

صدای گریه ی یه زن میومد. چیزی نمی دیدم. چون محیط خیلی تاریک بود. یهو نوری از دور اومد. به طرفش

رفتم و بعد از چند دقیقه با تعجب به خونه ی خودمون نگاه کردم.

بابا با صورتی ناراحت و افسرده، رو مبل رو به روم نشسته بود. زیر لب زمزمه کرد:

_ برگرد!

از جاش بلند شد. چه قدر شکسته شده بود. سرم رو بوسید و دوباره گفت:

_ برگرد.

بعد هم از پله ها بالا رفت. می خواستم دنبالش برم و حرف بزنم اما نمی تونستم. انگار پاهام قفل شده بود و

زبونم تو دهنم نمی چرخید. بابا برگشت و لبخندی بهم زد و گفت:

_ برگرد.

فقط می گفت برگرد ...

چشام رو باز کردم و نشستم. برگردم؟ چرا باید برگردم؟ وقتی داشت منو بیرون می کرد باید به این چیزا فکر می

کرد. نه حالا ... نه حالا که دیگه مستقل شدم.

_ مستقل شدی با پول بابات؟ تو اگه عرضه داشتی خودت می رفتی سرکار.

بلند داد زدم:

_ خفه شو!

بلافاصله دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. چرا داد کشیدم؟ مگه حقیقت نبود؟

_ ول کن پارسا ... بری کار کنی که چی بشه؟ وقتی پول مفت و مجانی هست. وقتی می تونی از زندگیت لذت ببری.

آره ... وقتی می تونم گور بابا و کار. با همین افکار دراز کشیدم. اما تا صبح خوابم نبرد.

فصل هفتم : منجلا ب اعتیاد

از رو صندلی بلند شدم و به سمت دختر خوشگلی که رو مبل دو نفره ای نشسته بود، رفتم.

_ چه خانوم خوشگلی!

با ناز خندید و گفت:

_ لطف داری. تو هم آقای جذابی هستی.

این یعنی چراغ سبز. دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

_ من پارسام.

دستش رو تو دستم گذاشت و گفت:

_ منم سولمازم. خوشبختم عزیزم!

_ من نیز همچنین! تنهایی؟

_ اوهوم.

چشمکی زدم و گفتم:

_ جا داری؟

_ آره ... کی بریم؟

_ همین الان!

پالتوم رو از تو اتاق برداشتم و به سمت سولماز حرکت کردم. دختر خوشگلی بود. چشمای درشت و کشیده ی

عسلی با موهای بلوند و پوست تقریباً برنزه. دنبالش حرکت کردم و دستش رو گرفتم. بعد خدافظی از برویج، به

سمت ماشینم راه افتادیم.

_ اول می ریم آزمایشگاه دوستم.

سرش رو تگون داد. سوار ماشینم شدم و اونم جلو نشست. به شاهرخ زنگ زدم:

_ الو شاهرخ؟

_ اولا سلام ... دوما چیه نصفه شبی؟

_ دارم میام آزمایشگاه.

_ نصفه شبی؟ خلی به قرآن!

با شیطنت اضافه کرد:

_ هرچند ... الانا وقتشه دیگه!

با خنده گفتم:

_ آی کلک ... کافیه سارا بفهمه سر و گوشت می جنبه ... در ضمن، تو که خونت بغل آزمایشگاس تنبل خان.

_ باشه بابا. پول که داری؟

_ مرده شورت ... آره دارم.

_ باشه فعلا.

بعد هم تماس رو قطع کرد. رو به سولماز گفتم:

_ چند سالتنه خانومی؟

_ ۲۲ ... تو چی؟

_ ۲۰.

راه کوتاه بود. رسیدیم و به سمت در حرکت کردیم.

سولماز در رو باز کرد و وارد شد. خونه ی دوبلکس و بزرگی بود.

_ تنهایی زندگی می کنی؟

همون طور که مانتو و شالش رو درمی آورد، گفت:

_ نه. مامان و بابا رفتن پاریس پیش خالم.

بعد هم به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

_ با یه نوشیدنی چه طوری؟

سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم. با دو تا لیوان برگشت و یکیش رو به من داد. یه نگاه به محتویاتش کردم. رنگش بفش بود. ابرو هام رو بالا بردم و گفتم:

_ چیه؟!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

_ آب انگور.

بوش کردم. بوی انگور می داد. نمی دونم چرا یهو حساس شدم. یه نفس بالا رفتم.

لبخندی زد. منم لبخند زدم. چند دقیقه گذشت اما هیچی نمی گفت. پرسیدم:

_ نمی خوایم شروع کنیم؟

با عشوه گفت:

_ چرا ...

لبش رو، روی لبم گذاشت. ناخودآگاه پیش زدم. با ناراحتی گفت:

_ چرا این کارو کردی؟

سرم رو به نشونه ی ندونستن تکون دادم. خودم هم نمی دونستم چرا پیش زدم. مگه برای همین خونس نیومده بودم؟

کم کم احساس می کردم آروم شدم. یعنی انگار آرامش پیدا کرده بودم. اما نمی دونستم از کجا این آرامش رو پیدا کردم؟

به ذهنم رسید که مامان و بابا با هم می تونستن زندگی کنن. خیلی راحت ... با هم باشن. خونه به اون بزرگی ... هر کی تو یه طبقه باشه فقط به خاطر من.

یه لحظه از افکار خودم تعجب کردم. من اصلا به این چیزا خیلی وقت بود که فکر نمی کردم. اما الان بدون هیچ سعی و تلاشی ...

سولماز شروع کرد به صحبت کردن. علاقه ای به گوش دادن نداشتم. فکر کنم نزدیک یه ساعت داشت یه بند حرف می زد!

برگشتم سمتش و با داد گفتم:

_ می شه خفه شی؟

فکر می کردم ناراحت می شه. اما شونه ای بالا انداخت و لبخند کج و کوله ای زد.
رومو برگردوندم. اما زندگی مجردی هم همچین بد نیستا ... عشق و حال و پارتی و دختر بازی و از همه مهم تر پول مفت! لبخند زدم. لبخندم تبدیل به قهقه شد. فکر کنم خل شدم شدم رفت. بی دلیل احساس سرخوشی می کردم.

سولماز دوباره شروع به صحبت کردن کرد. اما من بهش هیچ توجهی نداشتم. یه جور احساس بی تفاوتی نسبت به زمان و مکان.

سولماز دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

__ بریم تو اتاق؟

خمیازه ای کشیدم و چشام رو مالیدم. خوابم میومد. با این که تا ظهر خوابیده بودم. سرم رو به شونه ی نه تکون دادم و بلند شدم. گفتم:

__ نه می رم خونه. فردا آماده باش شاید اومدم.

تند گفت:

__ من می رسونمت.

حوصله ی مخالفت نداشتم. چون به شدت هم خوابم میومد. مانتوش رو پوشید و یه شال سرش انداخت و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

__ سویج عزیزم.

سویج رو بهش دادم و با هم سوار آسانسور شدیم. نگاهی بهش کردم و گفتم:

__ ساعت چنده؟

__ سه.

ابروهام از تعجب بالا رفت. ما یازده از مهمونی بیرون اومدیم و با آزمایشگاه و اینا ... یعنی چهار ساعت گذشته؟ چه طور متوجه ی گذر زمان نشدم؟

حس کردم آب بینیم داره سرازیر می شه. تو فصل گرما سرماخوردگی؟ دستمال رو از تو جیبم درآوردم و بینیم رو پاک کردم.

به پارکینگ رسیدیم. سولماز پشت رول نشست و منم کنارش. چند دقیقه گذشت. نه اون حرف می زد نه من. خواستم چیزی بگم که احساس کردم دلم پیچ خورد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بهش اشاره کردم تا بزنه

کنار. با نگر داشتن ماشین جنگی پریدم بیرون و لبه ی جدول زانو هام خم شد. عرق زدم. حالت تهوع داشتم. بعد چند تا نفس عمیق حالم تقریباً بهتر شد.

شیشه آبی جلوم گرفته شد. سرم رو بلند کردم و به سولماز چشم دوختم. با سرش اشاره کرد تا بگیرمش. از دستش گرفتم و چند بار به صورتم آب زدم. دوباره یه نفس عمیق کشیدم و از جام بلند شدم.

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. وقتی رسیدیم دوباره صورتش رو جلو آورد. نمی دونم چه مرگم شده بود اما دوباره پشش زدم. یکم خیره نگام کرد و گفت:

_ فردا منتظرم.

سرم رو تکون دادم. باهاش دست دادم. ماشین رو پارک کرد و سویچ رو به سمتم گرفت. ازش گرفتم. زیر لب گفت:

_ منتظرم ... یادت نره. خدا حفظ.

در جوابش تنها سری تکون دادم و از پله ها بالا رفتم. لباسام رو درآوردم و خودم رو، روی تختی که تازه خریده بودم شوت کردم. رازان خیلی وقت بود که رفته بود خونه ی بخت. یه هفته هم بود که راستین و عمو (پدرش) رفته بودن سفر. داشتم دوباره حسرت می خوردم که احساس تهوع کردم و سریع از جام بلند شدم.

زنگ در رو زدم. بدون هیچ حرفی در باز شد. سوار آسانسور شدم و طبقه ی دوم پیاده شدم. در ورودی باز بود و سولماز با یه لباس خواب کوتاه حریر ظاهر شد. دیگه از بی میلی دیشب خبری نبود. جلو رفتم و با ولع لبای سرخش رو بوسیدم. کمی بعد از هم جدا شدیم. گفتم:

_ چطوری خانمی؟

در حالی که در ورودی رو می بست، با عشوه گفت:

_ خوب!

لبخندی زدم. پر از هوس. به در یکی از اتاقا اشاره کرد و گفت:

_ بریم اون جا؟

غلطی زدم و طاق باز خوابیدم. شب خوبی بود!

سولماز دستش رو به سمت پاتختی دراز کرد و پاکت سیگاری رو برداشت. یه نخ بیرون کشید و روشنش کرد. بعد هم گذاشت گوشه ی لبش. با اولین پکی که زد، منم هوس سیگار کردم. دستم رو دراز کردم که ازش بگیرم اما دستش رو کشید.

ملافه رو دور خودش پیچید و روی تخت نشست. گفت:

_ می خوای یه چیزی بهت بدم که حالش بیش تر باشه؟

من که همه چی رو امتحان کردم. اینم روش!

_ چی؟

_ اول پول!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

_ ندارم.

_ چه جوری می شه که نداشته باشی؟

_ الان همرام نیس.

اما دروغ می گفتم. باید اول ببینم چی می خواد بهم بده.

_ نداری نه؟

_ ندارم.

_ باشه.

بعد هم پشتش رو بهم کرد. اوففففف ... منم پشتم بهش کردم و چشم رو بستم یعنی چی می خواد بهم

بده؟ فضولیم گل کرده بود. معمولاً فضول نبودم. اما اگه می شدم باید تا تهش رو می رفتم.

به سمتش برگشتم و دستام رو از پشت دورش حلقه کردم. کنار گوشش گفتم:

_ پولش رو بعداً بهت می دم.

سرش رو به نشونه ی نه تگون داد. اینم ناز می کنه واسه ما! حلقه ی دستام رو محکم تر کردم و گفتم:

_ نشنیدی؟

_ آخه ...

_ گفتم که بعداً پولش رو می دم.

__ پوف ... جهنم و ضرر ... در هر صورت فکر نکن خرم کردی!

از جاش بلند شد و از یه جعبه زیر تخت، بیرون آورد. لبه ی زروق سیگاری رو به طرفی که از جنس کاغذ بود، تا کرد و با اون یه لوله شکل ساخت. رو سطح یه زروق دیگه یه پودر کرم مایل به قهوه ای ریخت. از داخل همون جعبه، یه تیکه مقوای بریده و نازک رو شکل چوب کبریت کرد و با فندک آتیشش زد. رو به من گفت:

__ بیا جلو و از دهنش بکش بالا.

نمی دونستم چه اتفاقی قراره بیوفته؟! با قدمای لرزون به سمتش یعنی کنار پنجره رفتم. یه دودی ازش بلند می شد. بهش خیره شدم.

__ به چی فکر می کنی؟ می ترسی نه؟

تحمل نداشتم کسی بهم بگه ترسو! زیر لب غریدم:

__ خفه شو!

بعد هم دودی رو که به وجود اومده بود رو، از دهنم کشیدم بالا. بعد چند ثانیه احساس سرخوشی بهم دست داد. حس رهایی و آزادی ... حس خوشی. دلم پیچ خورد.

به سمت سرویس اتاق دویدم. سرم رو توی توالت فرنگی گرفتم و عق زدم. چیزی بالا نیاوردم. فقط حس تهوع بود. سولماز از جلو در گفت:

__ خوبی؟

سرم رو تکون دادم و بلند شدم. آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون. روی مبل بغل تخت نشستم و ملافه رو روم انداختم. سولماز رو دسته مبل نشست و گفت:

__ حسست چیه؟!

بی توجه به سوالش پرسیدم:

__ چی بود؟

پوزخندی زد و از جاش بلند شد. رفت سمت پنجره و سیگاری رو آتش زد. زمزمه کرد:

__ هروئین! اون شربتی هم که دیروز بهت دادم، تریاک بود!

از پشت بهش خیره شدم. هر چی بود، چیز خوبی بود! احساس می کردم از درد خلاص شد ... از همه چیز رها شدم! بهم نزدیک شد و عرق رو پیشونیم رو پاک کرد. گفت:

_ عمیق تر نفس بکش پارسا ... شاید بدنت بخاره ... شاید هم ییوست بشی ... همش تقریبا طبیعیه. ببین اگه بازم بخوای، فردا می تونی بیای ... البته با پول.

راستین به سمتم اومد و هم دیگه رو در آغوش گرفتیم.

_ خوش گذشت؟

سرش رو تکون داد و به صورتم دقیق شد. زمزمه کرد:

_ تغییر کردی!

منظورش رو فهمیدم. به آرومی پشش زدم و با عمو سلام و احوال پرسی کردم. راستین دستم رو کشید و ازش فاصله گرفتیم. از پله ها بالا رفت و منم دنبالش رفتم.

در رو باز کرد و رو به روی پنجره ی همیشه باز خونه وایساد. داخل شدم و پشتش وایسادم. حضورم رو حس کرد و گفت:

_ چی می کشی؟!

_ ...

آهی کشید و برگشت. دستش رو روی شونه هام گذاشت و تکرار کرد:

_ چی؟

لب زدم:

_ هروئین.

پوزخندی زد و شونه هام رو بیش تر فشار داد.

_ داری با زندگیت چی کار می کنی؟

فشار رو بیش تر کرد و داد:

_ بگو لعنتی!

نیشخندی زدم و دستاش رو محکم پس زدم. جلوتر ازش وایسادم و به چراغای روشن چشم دوختم.

_ زندگی؟

به سمتش برگشتم و هولش دادم. تلو تلو خورد اما خودش رو کنترل کرد و وایساد.

داد زدم:

__ تو به این می گی زندگی؟ تو به این منجلاب می گی زندگی؟ به هوس بازی می گی زندگی؟ به سیگار کشیدن می گی زندگی؟ به معتاد بودن می گی زندگی؟ به دختر بازی و هزارتا کثافت کاریه دیگه می گی زندگی؟ این زندگیه؟

نفس کم آوردم. نفس عمیقی کشیدم و آروم تر گفتم:

__ آره! تو می گی زندگی چون اصلا مفهومی از مردگی نداری ... چون نمی فهمی وقتی مادر و پدرت به خاطر هوس از هم جدا شن آدم چه حالی پیدا می کنه؟ برای یه پسر چه قدر سخته که پدرش رو ببینه که داره لبای یه زن غریبه رو می بوسه. نمی فهمی وقتی تو پونزده سالگیه لب به سیگار می زنی چه حالیه؟ وقتی کسی رو که دوشش داشتی، بهت خیانت می کنه، چه قدر آدم شکسته می شه ... من به این نتیجه رسیدم که دخترا فقط به درد شب می خورن! همین و بس ... وقتی برای اولین بار سولماز اون شربت رو آورد و خوردمش، فهمیدم آب انگور نیست ... اما چیزی نگفتم. واسه چی باید می گفتم؟ بهتر بود زودتر خودم رو خلاص می کردم ... پس معتاد شدم. حالا هم تو این سه هفته فهمیدم هیچی واسه دردای قدیمی مرحم نیست ... هیچی!

یه ریز داشتم حرف می زدم. راستین اومد جلو و بازو هام رو تکون داد و گفت:

__ آروم پسر ... آروم. باشه تو درست می گی.

حس کردم الان وقت قدردانیه ... تو چشمات زل زدم و گفتم:

__ تو دوست خیلی خوبی هستی ... فراتر از یه دوست ... مثل یه داداش. ازت واقعا ممنونم.

لبخندی زد و گفت:

__ احتیاجی به تشکر نیست.

نفس عمیقی کشیدم و جلوی پنجره وایسادم. سیگاری رو، روشن کردم و یه پک عمیق زدم.

__ می شه تنهام بذاری؟

چند ثانیه بعد، صدای در اومد. سیگار نصفه رو خاموش کردم و کلافه طول و عرض اتاق رو طی کردم.

خسته بودم اما خوابم نمی یومد ... کلافه بودم. از خودم، از این زندگی نکبت بار ... از همه چی ... دیگه هیچ اشتیاقی برای زندگی کردن نداشتم. شاید اگه یکم قدم بزنم حالم بهتر بشه. لباسای بیرون تنم بود. موبایل و کلید خونه رو برداشتم. در رو قفل کردم و از خونه بیرون زدم.

هنوز بیش تر از چند قدم از خونه دور نشده بودم که کسی صدام زد. به سمت صدا برگشتم. بابا؟ جلو اومد و بهم خیره شد. لبخند محوی به لب داشت. دستاش رو باز کرد و خواست بغلم کنه که پشش زدم. آروم گفتم:

_ چرا اومدی؟

با دل تنگی گفت:

_ پسرم؟

پوزخندی زدم و ازش دور شدم. کلافه دستی به موهام کشیدم. چرا اومده بود دنبالم؟ می خواست ببینه پسرش به کجا رسیده؟ با بی توجی و بی مسئولیتی جفتشون چی شدم؟ چرا؟ چرا الان؟ ... ای خدا!

_ واقعا چی شدی؟ الان چی شدی؟

چی شدم؟ ... هیچی نشدم.

_ چرا یه چیزی شدی ... شدی انگل.

سرجام خشکم زد ... انگل؟ لجن؟ کثافت؟ آره ... آره من شدم ... اما من مقصر نبودم.

_ چرا تو بودی ... تو ناتون بودی ... تو اراده نداشتی ... این همه بچه ی طلاق ... تو بی طاقت و کم تحمل بودی ... می خواستی جای بی توجهی بابا و رفتن مامانت با رها دوست بشی و اون جای این کم توجهیا رو پر کنه ... اما اونم تنهات گذاشت ... تو هم ناتوان و ضعیف بودی که نتونستی تحمل کنی و به انحراف کشیده شدی ... رفتی سراغ دختر بازیو و سیگار و مشروب و حالا هم که معتاد شدی ... داد زدم:

_ من معتاد نشدم.

پنج _ شیش نفری که از اونجا عبور می کردن به سمتم برگشتن.

سرم رو پایین انداختم و رفتم سمت پارک ... همون جایی که با رها میومدم. من فقط واسه تفریح می کشم. واقعا؟ فقط واسه تفریح؟

جوابی نداشتم تا به خودم بدم. این وجدان منم تازه بیدار شده بود ... وقتی که همه چی برام تموم شده.

_ چرند نگو ... من همیشه بیدار بودم. تو به من گوش نکردی و الانم داری اشتباهت رو داری تکرار می کنی. چیزی هم تموم نشده.

اونقدر مشغول خود درگیری بودم که متوجه تاریکی هوا نشدم. خواستم از رو نیمکت بلند شم که کسی صدام زد: _ ببخشید آقا؟

یه نگاه به پارک انداختم. خلوت بود. پس با من بوده دیگه. به سمت صدا برگشتم. یه زن حدود سی ساله ساله بود. _ آقا؟

به خودم اومدم:

_ بله؟ بفرمایید؟

سرش رو زیر انداخت:

_ شما معتادید؟

خدایا! یعنی اینقد تابلو ام؟!

_ می شه خواهش کنم بیاین خونه ی من؟!

چی؟ به قیافش که نمی خوره اهل این کارا باشه!

_ چرا باید بیام؟

_ شما بیاین ... پول خوبی می دم.

اختیارم رو از دست دادم و بلند گفتم:

_ هان؟

_ خواهش می کنم آقا ... اون چیزی که تو فکرتون هست، منظورم نیست. شما بیاین.

می خواستم قبول نکنم. اما فضولیم دوباره گل کرده بود.

_ قبوله.

_ دنبالم بیاین.

پشت سرش راه افتادم. سوار یه ماشین شاسی بلند شد. منم در جلو رو باز کردم و نشستم. حرکت کرد و پخش

ماشین رو روشن کرد.

نون و بوقلمون دویدن می خواد و

دندونای سفت واسه جویدن می خواد

توی دنیای تو اونا منفین^۱

تو دنیای اونا، تویی منفیاش

قصه هاتو واسه خودت بگی شبا شاید

بتونی یه بارم واسه خودت بشی دوا

جای اینکه آتیش بگیري زیر اون کوفتی بری هوا

واسه از تو نعره کشیدنات

لختی ...

هر چی لباس بیوشی باز لختی
 وقتی چشات لوت میدان مفتی
 وقتی زندگی مشّت می زد غر شی
 پشت می کرد گم شی خورشیدم کشتی
 وقتی پوشیدگی تو لباس نباشه
 کازینو بغل کلیسا تو وگاس نباشه
 هر روز واسه عوضیا روزِ شانس نباشه
 معلم درس کشتنُ تو کلاس نقاش
 وقتی دنیا یه جای رنگی و شیکِ واسه تو
 پیک آسِ تو، تو قمارش
 وقتی کم نمیاری حتی یه تیکه پازلُ نمی بینی
 کسی لا تصویرای تیکه پاره مُرد
 وقتی ما آدما دیگه گول نخوریم
 با میکی مُوزُ تام و جری تو هم وول نخوریم
 حرص پول نخوریمُ
 چیزایی که اونا میخوانُ تو مخ هامون غول نکنیم
 اون موقع بردیم
 سخته اما می شه
 می شه اما سخته
 سخته اما می شه
 خب، می بینی آدم بودن سخته
 وقتی سیل رفتارای بد
 آلت روزانه است
 شیشه که کثیف باشه

خبرا حتی بی ارزش تر از کاغذ روزنامه است
 آدما تند میرن این یه پُرتوکول کثیفه
 ساعتاً کند میشن انگار همه چیز تحت کنترل بدیه
 یا بعضی وقتا فکر می کنی کل اینا ساخته دست یه پرفسور عجیبه
 سردت می شه
 به خودت میای می بینی دست به ماشه تو توپ خونه دشمنی
 دیوونه وار خودیارو نشونه گرفتی
 مشغول کشتنی یا تخمه می شکنی
 به خودت میای می بینی زمستون روی رودخونه
 یخ زدی گم شدی قفل شدی
 روی تابلو که روش ده تا فلش زده
 هر کدوم یه جهت، هر کدوم یه هدف
 همین که یکیشو انتخاب می کنی بقیه اشون^۱ له میکنی زیر پات
 یخ ترک میخوره زیر پات
 می ری زیر آب
 به خودت میای می بینی دیگه دیر شده واسه اینکه به خودت بیای
 شدی یه تیکه از همین کارخونه
 رو باورای ایمونت هم توی کارتونه
 بدون بارنامه و ته مههای دالون مغز داغونته
 وقت بارونه چشات دست^۲ سالومه
 داری می گردی دقیقا چه تاریخی دست خدا رو ول کردی؟
 گم شدی آب زلال^۳ گل کردی
 رفتی پی قمار و ولگردی^۴
 وقتی همه چیتو باختی ایمونت^۵ سر این قمارا طی کردی
 اونم باختی

الان چی داری؟!

خدا رو ...

نه تو اون گم کردی نه اون تو رو

خودتو صاف کن

لجن هاتُ بریز بیرون

وقتی که زلال بشی خدا رو میبینی

"کنترل از بنیامین"

پوفی کردم و سرم رو سمت پنجره برگردوندم ... چرا همه می خواستن منو نصیحت کنن؟

"از چه تاریخی دست خدا رو ول کردی؟"

نمی دونم ... شاید از اولش هم دستم تو دستش نبوده ... از اول هم پیشم نبوده ... شاید بوده ولی من نمی دیدمش ...

جلوی یه خونه با نمای سفید مشکی وایساد و گفت:

_ پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. در رو با کلید باز کرد و اشاره کرد برم تو. حیاط خوشگلی بود ... پر از دار و درخت. بلند صدا زد:

_ علی؟

صدایی نیومد. بلندتر داد زد:

_ علی؟

در ورودی باز شد و پسری تپل به سمت ما دوید.

_ هان؟

چه قدر گستاخ بود.

زن به من اشاره کرد و گفت:

_ ببین پسرم ... درس نخونی یکی می شی مثل این ... اگه همه وقتت رو بذاری پای اون پی اس پی کوفتی و

درس نخونی این جووری می شی. اگه همش با دوستان بری پی ولگردی سرانجامی نداره ... من نمی گم تفریح

نکن. چرا بکن اما به اندازه ... همه چی به موقع. به موقع درس بخون، به موقع تفریح کن.

پسر اومد جلوم وایساد و با شک پرسید:

_ راس می گه؟

لبخند تلخی زدم و اشک تو چشام حلقه زد. فکر کنم دوازده-سیزده ساله بود. من که سوختم شاید حرفام باعث می شد اون نسوزه ... با صدای گرفته ای گفتم:

_ آره راست می گه ... اگه همش تفریح کنی و درس نخونی، مثل من می شی. اگه دوستات ناباب باشن می شی عین من ... معتاد.

چشماس گرد شد و رو به مامانش گفت:

_ این مرتیکه رو واسه چی تو خونه راه دادی؟

زن لبش رو گاز گرفت. اما من سوختم مثل همیشه ... از اول هم نباید می داشتم فضولیم پیروز بشه. سرم رو پایین انداختم و از خونه بیرون رفتم. صدای قدمایی رو شنیدم:

_ آقا؟ ببخشید. علی بچس ... پولتون؟

سری به نشونه ی نفی تکون دادم و به راهم ادامه دادم. خدای من! واقعا دستت رو ول کردم؟ واقعا گمت کردم؟ چی کار کردم که بندت بهم توهین می کنه؟ ...

_ چی کار نکردی؟

چونم لرزید. اینقدر بدم؟ صدای دیگه ای گفت:

_ تو هیچ کاری نکردی ... هیچی! تقصیر تو چیه؟ این که می خوای تفریح کنی کار بدیه؟! ... این که داری از الان لذت می بری نه از چیزی که معلوم نیست بعد مردنت باشه یا نه!

فکر کردم ... نه همچنین بدم نیست! این که آدم بدون هیچ نگرانی و تعهدی هر کاری رو انجام بده، اصلا بد نیست ... خیلی هم خوبه ... این که از دنیاش لذت ببره نه از آخرتی که هیچ کس مطمئن نیست واقعا هست یا نه؟! ...

دوباره همون صدا:

_ آره ... درسته! آدم باید از زندگی لذت ببره.

در خونه رو باز کردم و از پله ها بالا رفتم. اونقدر کلافه و خسته بودم که با همون لباسا خوابم برد.

با صداهایی که از پایین میومد از خواب پریدم. صدا مثل مشاجره بود. یعنی عمو و راستین دعواشون شده؟

پتو رو کنار زدم و در ورودی رو باز کردم و رو پله ها خم شدم.نگام به عمو افتاد که داد می زد:

__ پس تو می دونستی؟می دونستی و نگهش داشتی؟

راستین سرش رو زیر انداخت و چیزی نگفت.عمو جلوتر اومد و چونس رو گرفت تا سرش رو بالا بیاره.زمزمه کرد:

__ نکنه تو هم ...

اما نگاهش با نگاه من تلاقی کرد و چونه ی راستین رو ول کردی و با عصبانیت از پله ها بالا اومد.

منم که مست خواب بودم اصلا چیزی حالیم نبود.جلو اومد و با دست هلم داد.تلو تلو خوردم و رو زمین افتادم.جلو اومد و یه سیلی به گوشم زد.تازه با سیلی به خودم اومدم و از جام بلند شدم.حالا منم عصبانی بودم.از جام بلند شدم و خواستم منم متقابلا سیلی بزنم که به احترامش صرف نظر کردم و دستم رو پایین آوردم.با خشم کنترل شده ای گفتم:

__ فقط به احترام موی سفیدت.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

__ تو همون پارسایی؟!

منظورش رو نفهمیدم.ادامه داد:

__ تو همون پارسایی که معصومیت از سر و روش می بارید؟تو همون پسری هستی که وقتی واسه اولین بار دیدمش،مهرش به دلم نشست؟تازگیا می دیدم شبا دیر میای ... اما چیزی نگفتم.تا این که امروز از بابات شنیدم معتاد شدی آره؟من نمی تونم اجازه بدم تو این خونه باشی ... از کجا معلوم راستین رو هم به لجن نکشی؟ ... چه تضمینی وجود داره که پس فردا تو خونم دختر نیاری؟

ناباور نگاش کردم ... بابا دوباره زندگیم رو خراب کرده بود.حق به جانب گفتم:

__ اما نمی تونی منو بیرون کنی.طبقه ی بالا به اسم بابامه.

پوزخندی زد و گفت:

__ بابات دوباره بهم برش گردوند.

نفس عمیقی کشیدم تا آروم شم.حالا باید کجا می رفتم؟بدون هیچ حرفی چند تا پله رو بالا رفتم و وسایلم رو توی یه ساک ریختم.چیز خاصی نداشتم.در رو قفل کردم و بدون هیچ حرفی کلید رو تو دست عمو گذاشتم که هنوز اونجا وایساده بود.از پله ها پایین رفتم و با خودم زمزمه کردم:

_ دوباره برگشتی سر خونه ی اول.

چشام رو محکم فشار دادم تا اشکام نریزه ... باید قوی باشم.

_ پارسا؟

برگشتم سمت راستین. پوزخندی زدم و گفتم:

_ از بابات اجازه گرفتی؟

جلو اومدم و طبق عادتش شونه هام رو گرفت و گفت:

_ تقصیر من چیه؟

پوزخندم رو خوردم و دستاش رو پس زدم و بدون هیچ حرفی ازش دور شدم. واقعا حقم این نبود. این زندگی حق

من نیست. پوفی کردم. باید دنبال خونه می رفتم. یادم اومد سر کوچه یه بنگاه بود. درش رو هل دادم و وارد شدم.

مردی که پشت میز نشسته بود، گفت:

_ بفرمایید؟

با اعتماد به نفس گفتم:

_ واسه اجاره یه خونه می خوام. فرقی نداره آپارتمانی باشه یا شخصی. پول پیشش هم حدود بیست تومن. اجاره

هم ماهی سیصد.

_ مجردی؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکان دادم.

_ ولی ما به مجرد خونه نمی دیم. یعنی هرکی خونس رو واسه اجاره یا فروش گذاشته، گفته به خاطر راحتی

همسایه ها به مجرد نفروشیم یا اجاره ندیم.

از حرص دندونام رو بهم فشار دادم. کسی نبودم که التماس کنم. از بنگاه بیرون رفتم و در شیشه ای رو بهم

کوبیدم.

رو نیمکت نشستم و گاز بزرگی به ساندویچ زدم. از صبح تا حالا، بیست تا بنگاه رو رفته بودم. اما دریغ از یه

نتیجه. اصلا چه صیغه ایه که به مجرد خونه نمی دن؟

_ چون یه مجرد مثلا عین تو؛ که اهل دختر بازی، چه جوری می تونه تو یه آپارتمان زندگی کنه؟ تو توی خونه ی

کیان مهر نمی تونستی این کارا رو بکنی. اما وقتی خونه واسه خودت باشه ...

یعنی باید ازدواج کنم؟!

_ آخه کی به تو زن می ده؟

خب می شه یکی از این زنای خیابونی رو ...

_ تو با چیزی به اسم عقل آشنایی داری؟! مگه می شه همچین ریسک بزرگی کرد؟

پس می گی چی کار کنم؟

_ خونه ی بابات!

خونه ی بابام؟ اصلا فکرش رو نکن ... برگردم خونه ی کسی که منو از خوش انداخته بیرون؟ تنها بچش رو

آواره کرده؟

_ اون تو رو آواره نکرده ... حتما به خاطر زنش مجبور بوده. اگه می خواست بی سرپناه و کارتن خواب

بشی، برات خونه نمی خرید.

که الانم دوباره پیش بگیره؟

_ این یعنی برگرد ... یعنی می خواد دوباره پیشش باشی.

پوفی کردم و دستم رو لای موهام کشیدم. برگردم؟ هرچی باشه بهتر از آوارگیه نه؟

فصل هشتم

دستم رو با تردید جلو بردم. اما دوباره دستم رو پس کشیدم و چند قدم فاصله گرفتم. تردید مثل خوره به جونم

افتاده بود.

_ اگه بابات نمی خواست برگردی، دنبالت نمی یومد.

نیرویی و ادارم کرد جلو برم و زنگ رو بزنم. منم همین کار رو کردم. ولی بلافاصله پشیمون شدم. من داشتم خودم

رو کوچیک می کردم.

آیفون تصویری بود. بدون هیچ حرفی در باز شد. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. نگاهم رو دور تا دور حیاط

چرخوندم ... دیگه از اون حیاط سرسبز خبری نبود ... انگار حیاط مرده باشه ... آروم آروم قدم برمی داشتم، می

خواستم تجدید خاطره کنم ... خاطره ... چه مسخره!

از پله ها بالا رفتم و در رو با یه فشار باز کردم. خونه و وسایلی زیاد تغییر نکرده بود ... تنها تفاوتش از اون موقع تا حالا خاک زیادی بود که رو سطح وسایل رو پر کرده بود ...

صدای قدمای محکمی، باعث شد سرم رو بلند کنم. بابا بود که مثل همیشه با اقتدار قدم برمی داشت. انگار نه انگار که چهل سالش شده بود ... به پایین پله ها رسید و بهم خیره شد. بدون این که جلو برم تو چشماش خیره شدم. پرسید:

__ چرا اومدی؟

باورم نمی شد ... فکر می کردم الان یه استقبال درست و حسابی ازم می شه! پوزخندی زدم و گفتم:

__ من باید طلبکار باشم ... تو چرا خونه رو به کیان مهر پس دادی؟

دستی به سرش کشید و شروع کرد به راه رفتن:

__ خوب کاری کردم ... شاید این جوری آدم بشی.

آدم! پوزخندی زدم و وقیحانه ادامه دادم:

__ مگه تو آدمی که بچت آدم در بیاد؟

سریع فاصله ی بینمون رو طی کرد و سیلی ای به صورتم زد.

__ بزن ... حقیقت تلخه.

جلوی آسانسور وایسادم و گفتم:

__ من تو این خونه سهم دارم ... تو که نمی خوای سهمم رو ازم بگیری؟ ... می خوای ازم بگیری آقای مثلا آدم؟

دستاش رو مشت کرد و گفت:

__ خیلی سرکش شدی.

در آسانسور رو باز کردم و پاسخ دادم:

__ بودم تو خبر نداشتی.

و دکمه ی ۳ رو فشردم. باشه پدر! شمشیر رو از رو بستی ... خودت خواستی این بازی دوباره شروع بشه ... برخلاف من که می خواستم آتش بس بدم ...

به طبقه ی سوم رسیدم و نفس عمیقی کشیدم تو هوای طبقه ای که همه بچگیم رو اون جا گذرونده بودم. در اتاقم رو باز کردم و نگاهم رو دور تا دور اتاقم چرخاندم. دست نخورده بود ... مثل وقتی که از این جا رفتم ... درست مثل سالن و آشپزخانه هیچ کدوم از وسایلیش جا به جا نشده بود.

احساس کردم زیر بینیم خیس شد. دستم رو کشیدم و مطمئن شدم. از زمان مصرفم سیزده ساعت گذشته بود ... چه طور نفهمیدم یه ساعت از موعد همیشگی گذشته؟ از داخل ساکم بسته ای درآوردم و به آشپزخانه رفتم. نمی دونستم تو یخچال چیزی هست یا نه. اما درش رو باز کردم و در کمال تعجب دیدم پره. آبلیمو رو درآوردم و توی ظرفی ریختم. بسته رو باز کردم و مواد رو داخل آبلیمو ریختم. زیر گاز رو روشن کردم و کمی حرارتش دادم. بعد مایع به دست اومده رو توی سرنگ ریختم و تزریق کردم. دوباره همون حالتا ... سرخوشی شدید و بعدش آرامش و تسکین ... و یه فلش (Flash) سریع ... چیزی مثل اوج لذت تو س/ک/س!

سرنگ رو توی سطل زباله انداختم و آستینم رو پایین دادم. برگشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم و رو مبل دراز کشیدم تا چند ساعت دیگه راحت می تونستم بخوابم ... همیشه مثل یه آرامش بخش عمل می کرد ...

چشمام رو باز کردم و سر جام یعنی رو مبل نشستم ... نگام تو چشمای بابا قفل شد که روی مبل رو به رو نشسته بود.

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

_ تو معتادی؟

پوزخند صدا داری زدم و چند تا نفس عمیق کشیدم و عرق رو پیشونیم رو پاک کردم. جوابی بهش ندادم ... بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

داد زد:

_ پرسیدم معتادی؟

صداش نزدیک تر از دفعه ی قبل بود. برگشتم و دیدم با فاصله ی چند قدم ازم وایساده. منم مثل خودش داد زدم:

_ آره ... نگو که نمی دونی!

جس کردم چیزی درونش فرو ریخت! زمزمه کرد:

_ می خواستم از زبون خودت بشنوم تا مطمئن شم ...

مثل خودش زمزمه کردم:

_ آره ... خیلی وقت تفریحم تبدیل به عادت شده. که چی؟ می خوام چی کار کنی؟ نصیحتم کنی؟ مثل همه؟
اومد جلو و سر به زیر گفت:

_ متاسفم. شاید خیلی از این اتفاقا تقصیر من باشه. اما الان می خوام ترک کنی ...

دستاش رو با خشم پس زدم و دو قدم عقب رفتم. هر چی زده بودم پریده بود:

_ برای تاسفت خیلی دیر شده آقای پدر ... هیچ وقت نمی تونم و نمی خوام از این منجلاب بیرون بیام ... اصلا فکر کن ترک کردم ... چی می شه؟! ... مثلاً بقیه می گن چه پسر پاکی؟! ... واسه من که حرفا و قضاوت دیگران هیچ اهمیتی نداره.

دو قدم فاصله رو جلو اومد و گفت:

_ حتی پدرت؟

خنده ی عصبی و بی صدایی کردم. بعد لبام رو بهم فشار دادم تا اشکم رو گونه هام سرازیر نشه ... این مرد چی از جونم می خواست؟ ... بعد این همه سال اومده بود ارشاد کنه؟ ... داد زدم:

_ پدر؟ ... این واژه چه معنی ای واسه تو داره؟ ... هان؟ ... مفهومش اینه که پسر پونزده ساله رو به خاطر یه تفسیر اشتباه از خونه بیرون بندازی؟ ... حتی بهش فرصت حرف زدن هم ندی؟
با تمام قدرت داد زدم:

_ این یعنی پدر؟

گلووم سوخت. بی توجه بهش عقب گرد کردم و خودم رو توی اتاق انداختم و در رو محکم کوبیدم. عصبی دستام رو لای موهام کشیدم. واقعا پیش خودش چی فکر کرده؟ آب ریخته رو می شه جمع کرد؟ ... اصلا جمعش کرد می شه اون آب رو نوشید؟ ... آبی که قبلاً توش پر از لجن و کثافت بوده؟ کینه رو می شه از دلم پاک کنم؟
صدای باز شدن در رو شنیدم. برگشتم و دیدم بابا وارد اتاق شد. گفتم:

_ هنوز نفهمیدی باید در بزنی؟ ...

با لحن مسخره ای اضافه کردم:

_ پدر؟

رو به روم وایساد و گفت:

_ قول می دم کمکت کنم.

زبونم رو، روی لب پایینم کشیدم و گفتم:

_ تازه یادت افتاده پدری کنی؟ وقتی که خیلی دیر شده؟

سری به نشونه ی نفی تگون داد و گفت:

_ هیچ وقت دیر نیست ... از اعتیادت شروع می کنیم. من یه کلینک آشنا ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ آی آی! ترمز ... به نظرت چرا باید ترک کنم؟

_ تا پاک شی. تا بیش تر از این آبروت رو نبری.

_ آبرو آبرو ...

به حالت تمسخر چند بار آبرو رو تکرار کردم:

_ واسه من از آبرو حرف می زنی؟ تو خودت ته بی آبروهای عالمی ... بعدشم مگه من واسه حرف مردم زندگی می کنم؟ من این زندگی رو به خاطر اون چهار ساعت آرامش و سرخوشی دوست دارم. دوست هم ندارم ترکش کنم.

دستاش رو مشت کرد. داشتم غرورش رو تکه تکه می کردم ... من همین رو می خواستم ... اون هم یه وقتی غرور من جلو سه نفر آدم تکه تکه کرد ... حالا نوبت من بود!

به آرومی و همراه با تمسخر پرسیدم:

_ راستی یادم رفته بود ... لعیا جون و بچه هاش کجان؟

آهی کشید و گفت:

_ لعیا چند وقتی می شه که سخته کرده ... سمن و سامان هم بعد از این که یه مبلغی بهشون دادم از این جا رفتن.

پوزخندی زدم:

_ و بعدش تو یاد پسرت، کسی که از خون خودت بود افتادی ... وقتی که تنها شدی و همه رفتن، گفتمی چه قدر خوب بود اگه یه خری مثل پارسا بود تا از تنهایی نجاتم می داد. بلند داد زدم:

_ آره؟ فکر کردی من خرم؟ بعد این همه سال اومدی سراغم که چی بگی؟

یقاش رو گرفتم و تو صورتم داد زدم:

_ بگو لعنتی.

در حالی که اخم کرده بود، سعی کرد دستام رو از رو یش پس بزنه:

_ تموم این بی حرمتیات رو تحمل می کنم ولی می خوام حداقل به احترام اسمت پاک بشی! ... می خوام دوباره از نو شروع کنی.

پوفی کردم و پنجره ی اتاق رو باز کردم و پشت بهش زمزمه کردم:

_ منم یه زمانی پاک بودم ... مسبب به قول تو این ناپاکی، تو و مامانین.

گرمای دستش رو، روی شونم حس کردم:

_ حالا من می خوام دوباره پاک شی.

دستش رو پس زدم و به در اشاره کردم:

_ بیرون ... حق هم نداری پات رو تو طبقه ی من بذاری.

بعدم پشتم رو بهش کردم و صدای در رو شنیدم. پاکت سیگار رو برداشتم و نخعی رو از توش در آوردم و روشنش کردم. پاک عمیقی زدم و بعد دودش رو بیرون فرستادم. به دود سیگار خیره شدم. من دوش داشتم! آرامشی رو که از مواد و سیگار به دست می آوردم رو دوست داشتم. هیچ وقت حاضر به ترکش نبودم.

چرخه ی توی اتاق زدم و دستم رو، روی قاب عکس بچگیم کشیدم ... عکس برای چهار _ پنج سالگیم بود. پارسا در حال خندیدن ... پوزخندی زدم و به آینه ی پشت قاب خیره شدم.

زیر چشم گود افتاده بود. لبم از کبودی به مشکی می زد. دستم رو، روی گونم کشیدم که به شدت لاغر و استخوانی شده بود ... نیشخندی زدم. واقعا از قیافم معلوم بود معتادم ...

"چند هفته بعد ..."

موبایلم زنگ خورد. تماس رو برقرار کردم.

_ الو؟

_ پارسا راستین اومده ... بیاد بالا یا تو ...

حرفش رو بریدم:

_ بفرستش بالا.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو، روی تخت انداختم. در اتاق رو باز کردم و روی مبلی که رو به روی آسانسور بود، نشستم.

آسانسور که تو طبقه ی دوم بود، رفت اول و بعدش به سمت سوم بالا اومد. در آسانسور باز شد و قامت راستین پدیدار شد. پای چپم رو، روی پای راستم انداختم و بهش خیره شدم. لبخندی مصنوعی زد و کنارم روی مبل دو نفره نشست.

_ چه طوری؟

نفسم رو صدا دار بیرون دادم و به سمتش برگشتم.

_ پدرتون اجازه دادن بیای اینجا؟ یه وقت از راه درستی و پاکی منحرف نشی؟

سرش رو محکم به چپ و راست تگون داد و دستم رو گرفت.

_ به خدا تقصیر من نبود ... من نمی خواستم بابا بیرون ت کنه.

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ واسه چی اومدی؟

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشماش رو بست:

_ اومدم تا باهم بریم کلینیک.

لحنش جدی بود.

_ چرا فکر کردی باهاتون میام؟

چشماش رو باز کرد و همون طور که به در آسانسور خیره بود، گفت:

_ باید بیای.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

_ برو بیرون.

_ هی پارسا!

داد زدم:

_ گمشو بیرون ... تو با من چه نسبتی داری که می گی چی کار کنم و نکنم؟

_ من پدرتم و می گم باید ترک کنی.

به سمت صدا، یعنی سمت بابا برگشتم. با خشمی دو برابر گفتم:

__ باید؟ هیچ کس نمی تونه واسه من تصمیم بگیره ... تو هم واسه من پدری نکردی که حالا ادعای پدری می کنی و ازم توقع داری مطیعت باشم.

جلو اومد و سیلی ای تو گوشم زد که از شدتش، سرم به سمت راست خم شد. دستم رو بالا بردم و متقابلا یه چک به گونه ی بابا زدم. چشمای بابا پر از خشم شد و دستش رو دوباره بالا برد که راستین میونمون وایساد و با داد گفت:

__ بسه.

هردومون همزمان و با هم، نفسامون رو با صدا بیرون دادیم. من رو مبل نشستم و بابا و راستین وایسادن. راستین موبایلش رو از تو جیب شلوارش بیرون آورد و شماره ای رو گرفت و توی اتاقم رفت و در رو بست. بابا کنارم، رو مبل نشست. بعد تقریبا ده دقیقه، راستین از اتاقم بیرون اومد و گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:

__ حرف بزن.

با سرم اشاره کردم که کیه؟ اما به گوشی اشاره کرد. ازش گرفتم و گفتم:

__ بله؟

__ پارسا؟

نفسم بند اومد. رها بود!

__ هستی پارسا؟

با صدای خفه ای گفتم:

__ رها؟

بابا به سرعت به سمتم برگشت. از جا بلند شدم و به سمت آسانسور رفتم. سوار شدم. بعد هم دکمه ی زیر زمین رو فشار دادم. می خواستم حالش رو بپرسم اما با یادآوری خیانتش حرفم رو خوردم و به جاش گفتم:

__ راستین بهت چی گفته رها؟

شنیدم که نفس عمیقی کشید و گفت:

__ باید پاک شی.

آسانسور وایساد. ازش بیرون اومدم و به استخر زل زدم.

__ چرا؟ به تو چه ربطی داره؟

ع ... ببین! ازت خواهش می کنم ... با این که هنوز نفمیدم چرا دوستی چندساله رو بهم زد، اما برام مهمه که سالم باشی.

اگه مهم بود، خیانت نمی کردی.

داد زد:

خیانت؟

با بی رحمی گفتم:

آره دختر هرزه.

با خشم جواب داد:

لعنتی اونی که خیانت می کنه تویی ... اونی که هرز بازی در میاره تویی نه من.

...

دروغ می گم؟

می شه بگی درباره ی چی حرف می زنی؟

صدای پوزخندش رو شنیدم:

فکر کنم با خلیا بودی که یادت نمیداد ...

می خواست ادامه ی حرفش رو بگه که تماس رو قطع کردم. لبام رو بهم فشار دادم ... پوفی کردم و شروع به راه رفتن کردم.

این که صداش رو بعد این همه مدت بشنوم، دلتنگیم رو بیش تر کرد ... دوباره یادم آورد رهایی بوده که حالا نیست ... این که می دونم از کارام خبر داره، باعث شد بیش تر از خودم متنفر شم ... نمی خواستم ذهنیتش درباره ی من خراب شه ... با این که می دونستم اصلا درست نیست که بهش فکر کنم، اما ... باز نمی تونم جلوی انحراف قلبم رو بگیرم.

لباسام رو درآوردم و خودم رو با یه شیرجه به آب رسوندم.

پاهام رو تو دلم جمع کردم تا تو اون خونه درختی کوچیک جا شم ... چه قدر بچگیم زود گذشت ... زمانی که حتی نمی دونستم سیگار چیه؟! بلخند تلخی زدم و به عکس سه نفرمون خیره شدم ... ماما؟! ... دلم واست تنگ شده ... یه نخ از تو جییم برداشتم و آتیشش زدم.

_ باید ترک کنی.

چرا باید ترک کنم؟ من این زندگی رو دوست دارم.

_ رها ازت خواهش کرد ... اون ازت خواست که پاک بشی.

سرم رو تکون دادم و سیگار ناتموم رو تو جا سیگاری خاموش کردم. موبایلم رو از تو جیبم درآوردم و راستین رو گرفتم:

_ الو؟

_ خواهش می کنم ترک کن ... به خاطر خودت ... به خاطر رها و بابات ... به خاطر من ... به خاطر این که تو جامعه بهت انگ ناپاکی و کثیفی نزن. با کی داری لج می کنی؟ با آیندت؟ با زندگی خودت؟ چرا اینقد بچه شدی؟ به خودت بیا. دست خدا رو بگیر.

صداش تو ذهنم اگو شد: "دست خدا رو بگیر."

فکر کنم خیلی وقته که دست خدا رو ول کردم. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

_ من ... ترک می کنم.

فقط صدای نفسای عمیقش میومد ... بعد چند دقیقه رضایت داد سکوت رو بشکنه:

_ من خودم رو می رسونم.

دستم رو محکم روی صورتم کشیدم و از نردبون پایین رفتم. خودم رو به اتاقم رسوندم. به سمت ساکم رفتم ... هنوز هیچ کدوم از وسایلم رو جا به جا نکرده بودم. نگاهی به لباسام کردم. یه شلوار جین مشکی و یه تی شرت خاکستری. دستی روی ته ریشم کشیدم و ساک رو برداشتم. به سمت در اتاق رفتم اما تو یک قدمیش متوقف شدم. چرا باید ترک کنم؟

_ تردید نکن ... کارت درسته.

چشمم رو بستم و در رو باز کردم. بابا و راستین رو مبلی پشت به در اتاق نشسته بودن و بابا سرش رو بین دستاش گرفته بود. راستین از جاش بلند شد و رو به روم وایساد. لبخندی زد و گفت:

_ می دونستم!

فصل نهم

بابا هم با لبخند از جاش بلند شد و چند دقیقه بعد تو ماشین نشسته بودیم و به سمت کلینیک حرکت می کردیم. گفتم:

_ راستین شماره ی رها رو می گیری؟

از تو آینه بهم خیره شد:

_ نمی خواد باهات حرف بزنه!

لبم رو فشار دادم ... چرا نمی خواست حرف بزنه؟

با توقف ماشین چشم رو باز کردم. رو به روی یه در بزرگ و آبی رنگ وایساده بودیم. کمی به جلو متمایل شدم و نوشته ی روی تابلو رو خوندم:

"کلینیک ترک اعتیاد آسمان"

نفسم رو با صدا بیرون دادم و ساک به دست از ماشین پیاده شدم. بابا و راستین هم پشت سرم پیاده شدن و با هم به سمت کلینیک راه افتادیم. بابا زنگ در رو فشار داد.

_ بله؟

_ با آقای افخمی کار داشتیم.

_ بفرمایید.

و صدای تیک در بلند شد. بابا و راستین کنار رفتن تا من اول وارد بشم. انگار می ترسیدن در برم! به زور لبخند کج و کوله ای زدم و وارد شدم. اولین چیزی که به چشمم خورد، حیاط بزرگ و سرسبز با نیمکت های زیاد بود. بعد هم نگاهم به سمت مردایی کشیده شد که لباس آبی رنگی به تن داشتن. چند تایی یه گوشه ورزش می کردن، بعضیا قدم می زدن و چند تایی هم نشسته بودن. یعنی منم از امروز همین جا موندگار می شم؟ وارد ساختمون سفید رنگی شدیم و به دنبال بابا از پله ها بالا رفتیم. بعد هم سمت چپ پیچیدیم و رو به روی یه اتاق با در سرمه ای وایسادیم. بابا چند تا تقه به در زد و بعد داخل شدیم. یه اتاق با دیزاین سرمه ای سفید بود. مردی با موهای جوگندمی از پشت میزش بلند شد و به سمت بابا اومد. نگاه دقیقی به هر سه مون انداخت بعد رو بابا متوقف شد. بابا لبخند گفت:

_ چه طوری؟ کم پیدایی آقای آریان.

بابا باهاش دست داد و گفت:

_ شکر خوبم.

بعد هم به نشستن دعوتمون کرد و همه رو میل نشستیم. بابا با دست به من اشاره کرد و گفت:
 _ پسرم پارسا.

بعد هم رو به راستین ادامه داد:

_ راستین جان دوست صمیمی پارسا.

بعد از سلام و احوال پرسی های معمول آقای افخمی با راستین، روی صحبت آقای افخمی من شدم:

_ خب آقا پارسا ... خوشحالم که تصمیم گرفتی از این منجلا ب بیرون بیای. اصلا اون جوری که فکر می کنی سخت نیست ... باور کن! اگه اراده داشته باشی، می تونی هر کاری رو انجام بدی.

نفسم رو سخت بیرون دادم و چیزی نگفتم.

آقای افخمی از رو میل بلند شد و گفت:

_ خب پارسا جان همراه من بیا.

خواستم آب دهنم رو قورت بدم که فهمیدم دهنم خشک شده.

ساکم رو برداشتم و با یه خدافظی سرسری از بابا و راستین دور شدم. کم کم که به اتاقا نزدیک می شدیم، صدای داد و فریاد و ناله بلند می شد. نفسم تند و نامنظم شد. لبام رو بهم فشار دادم. افخمی جلوی یه در آبی وایساد و گفت:

_ اینجا اتاق تو!

بعد هم در رو باز کرد و اشاره کرد تا وارد شم. اولین قدم رو برداشتم که صدای داد کسی بلند شد:

_ من نمی خوام ترک کنم ... یکی منو از این جا بیرون بپاره.

دیدم که دو تا پرستار به سمت همون اتاقی که ازش صدای فریاد اومده بود، دویدن. یه نگاه به کل اتاقای بسته کردم. من زندگی راحت رو به این قفس ترجیح می دم.

به پاهای خشک شدم جون بخشیدم و از جهت مخالف به سمت حیاط دویدم. با سرعت می دویدم و به کسایی که سر راهم بودن، تنه می زدم. بالاخره از اون قفس بیرون اومدم و رفتم سر کوچه وایسادم. نفس نفس می زدم و پهلوهام درد می کرد. رو زانو خم شدم.

_ چرا فرار کردی؟ به جای این که مسئله رو حل کنی، داری صورت مسئله رو پاک می کنی؟ فکر می کنی سخته؟! مگه نمی دونی که خواستن توانسته؟

صاف وایسادم و نفسم رو بیرون دادم و دوباره راهم رو به سمت کلینک کج کردم. فقط به خاطر رها می خواستم پاک شم.

چشام باز بود و به سقف خیره بودم. الان یک روزه که تو کلینکم ... واقعا خیلی سخته ترک. انگار بند بند وجود آدم داره پاره می شه. استخوانام درد می کرد انگار می خواست از پوستم جدا شه ... احساس لرز کردم. پتو رو بیش تر دور خودم پیچیدم. من فقط به امید رها دارم پاک می شم. خمیازه ی شدیدی کشیدم طوری که حس کردم الان فکم از هم جدا می شه. احساس خواب آلودی می کردم ولی اصلا خوابم نمی برد.

از جا بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم ... وای خدایا دارم می میرم ... رو زمین دراز کشیدم و سعی کردم لرزش بی اندازه بدنم رو متوقف کنم. داد زدم:

__ خدا!

دوباره ترشحات بینیم شروع شد. دو تا پرستار با سرعت داخل اومدن و از رو زمین بلندم کردن. یکیشون می گفت:

__ باید بهش تزریق کنیم.

اون یکی گفت:

__ امکان نداره.

داد زد:

__ داره می میره ... اگه یکم بهش تزریق نکنیم تا صبح دووم نمیاره.

تو اون وضعین در هم بر هم و وضعیت بدم از شنیدن اسم تزریق خوشحال شدم. کاشکی زودتر بهم مواد بدن. تزریق هر چیزی که بتونه منو از این وضعیت لعنتی نجات بده خوشحالم می کنه. حالا می فهمیدم چه غلطی کردم ... من می خواستم از اون کلینیک لعنتی بیرون بیام ...

تیزی سوزن رو، روی دستم حس کردم و در عرض چند ثانیه تمام اون علائم درد آور از بین رفت.

پرستاری وارد اتاقم شد و پرسید:

__ چیزی لازم نداری؟

با بی حالی گفتم:

_ چرا هروئین.

لبخند بی جونی زد و گفت:

_ کم کم عادت می کنی ... باور کن این جا اون قدر هم بد نیست.

تو دلم گفتم: حتما ... این جا دست کمی از زندان نداره!

روی تختم نشست و گفت:

_ می خوای بریم بیرون یه هوایی بخوریم؟ ... از وقتی اومدی پنج روز می گذره ... خسته نشدی از این اتاق؟

_ مگه می شه خسته نشده باشم؟

لبخندی زد:

_ پس با هم بریم بیرون؟

سرم رو تکون دادم و به کمک پرستاری که نمی دونستم اسمش چیه از اتاق بیرون رفتم.

وقتی به حیاط رسیدم، نفس عمیقی تو هوای تازه کشیدم ... آخیش! بالاخره از اون اتاق لعنتی بیرون اومدم. از

پرستار پرسیدم:

_ اسمت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

_ امید.

لبخند کم جونی زدم. پرسید:

_ خودت می تونی راه بری؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و اون هم تنهام گذاشت. به سمت نیمکتی که مون نزدیکی ها بود رفتم و

نشستم. با حس این که کسی روی نیمکت نشست سر بلند کردم. به مرد حدودا شصت ساله ای نگاه کردم که

کنارم نشسته بود. یعنی این هم معتاد بود؟

_ من معتاد نیستم.

با بهت گفتم:

_ شما فهمیدی چی از فکرم گذشت؟!

لبخند بی جونی زد:

__ نه ... ولی بعد این همه وقت حضورم تو کلینک می تونم فکر تازه واردها رو وقتی به من خیره می شن، حدس بزنم.

برام جای سوال داشت ... پس اگه معتاد نبود، این جا چی کار می کرد؟ سوالم رو پرسیدم:

__ پس چرا اینجایی؟

آهی عمیق کشید و به یه نقطه نا معلوم خیره شد:

__ من خلبان رژیم پهلوی بودم ... واسه محمدرضا شاه کار می کردم ... وقتی انقلاب شد، از ترس انقلابیا خانوادم رو به همراه همه ی داراییم، راهی آمریکا کردم ... خودم نمی خواستم برم ... من همه ی عشقم و وطنم بود ... خیلی دوران سختی بود ... خودم رو مخفی می کردم ... از همه چیز و همه کس ... داراییم تو دست خانوادم بود چون اگه پولا این جا می موند، همش به یغما می رفت ... چند وقتی آواره بودم ... حتی کارتن خواب هم شدم ... هنوز مدتی از پیروزی انقلاب نگذشته بود که عراق تجاوز کرد ... با این که مخالف این نظام بودم ولی به عشق و وطنم رفتم جنگ ... همه ی هشت سال رو ... وقتی جنگ تموم شد فراموش شدم ... خانوادم جواب تماسام رو نمی دادن انگار نه انگار که من این جا موندم ... دیگه انقلابیا هم وجود منو فراموش کرده بودن ... ولی دیگه جایی رو نداشتیم که برم ... واسه خرج و مخارجم هر کاری که به ذهنت برسه رو انجام دادم ... تونستم بعد مدت ها یه آلونک بیست متری اجاره کنم ... همه چی تقریبا خوب بود تا این که صاحب خونه جوابم کرد ... منم گشتم تا جایی رو پیدا کنم ... تا این که پنج شش سال پیش این جا رو پیدا کردم ... آقای افخمی باهام به خوبی برخورد کرد ... بهم جا داد ... هنوز هم که هنوز بهش مدیونم.

چه ماجرای سختی ... آخی حیوونی!

__ خانوادتون دیگه هیچ وقت سراغتون رو نگرفتن؟

پوزخندی زد و دستی به شونم زد:

__ خانواده؟ انگار همه ی ماجرا به اون پول و املاک لعنتی ختم می شد ... همه ی دوست داشتناشون به خاطر من نبود ... به خاطر پول بود ...

درکش می کردم ... خودم هم به خاطر پول از مادر و پدرم دور افتاده بودم ... این پول لعنتی، بین ما فاصله انداخت ...

__ من واقعا متاسفم آقای ...

__ وطن دوست.

_ آقای وطن دوست.

دستم رو به سمتش دراز کردم:

_ من پارسام ... پارسا آریان.

با هم دست دادیم. به آرومی از رو نیمکت بلند شدم و بعد از این که با اجازه ای گفتم، از اون قسمت حیاط فاصله گرفتم.

راستش حالا که فکرش رو می کنم، این جا زیاد هم بد نیست ...

فصل دهم

آبی که از چشم سرازیر شده بود رو پاک کردم. دیگه تحمل نداشتم. خسته شدم. من همون حس خوب سرخوشی و آرامش بعد مصرف رو می خواستم. اصلا نمی تونستم ادامه بدم. با ته مونده ی انرژیم داد زدم:

_ نمی تونم.

در باز شد و امید وارد شد. آروم به سمتم اومد و گفت:

_ آروم باش پسر. تو که این مدت رو تحمل کردی، بذار این چند روز هم به خوبی تموم شه تا بتونی گواهی رو بگیری و پاک شی.

حالا به تخته رسیده بود. دستاش رو، روی شونم گذاشت و منو رو تخت خوابوند. گفت:

_ می خوای یه دوش بگیری تا سرحال شی؟

سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم. از اتاق بیرون رفت و بعد چند دقیقه وارد شد و گفت:

_ بیا بریم.

به سختی از جام بلند شدم و بهش تکیه دادم و از اتاق بیرون رفتیم. جلوی در حمام وایسادیم و گفت:

_ می تونی خودت رو بشوری؟

کم مونده بود این منو بشوره.

_ می تونم.

سرش رو تکون داد و در رو باز کرد. دستی به گونم کشیدم و متوقف شدم. رو بهش گفتم:

_ می شه یه ژیلت بهم بدی؟

با شک بهم نگاه کرد. با دست به صورتم اشاره کردم و گفتم:

_ می خوام ریشم رو بزنم.

سرش رو تکیه داد و به سمت اتاقی که کنار حمام بود، رفت. بعد از چند دقیقه با یه ژلیت نو که توی بستش بود، برگشت. ازش تشکر کردم و داخل حمام رفتم.

شیر آب سرد و گرم رو با هم باز کردم و به ژلیت تو دستم خیره شدم. صدایی گفت:

_ می خوای خودت رو بکشی؟

آب دهنم رو قورت دادم. خودکشی؟

_ آره می دونی اگه خودت رو بکشی چی می شه؟

مگه چی می شه؟

_ هیچی! یه عالم از دستت راحت می شن ... کار سختی هم نیست. خیلی راحت تیغ رو بکش رو شاهرگ دستت. بعد هم می میری. از این دنیا راحت می شی و اطرافیان هم از تو ... امتحان کن. از همه دردی دنیا خلاص می شی ... خیلی خوبه ...

امتحان کنم؟ مگه یه گناه بزرگ نیست؟

_ تو که این همه گناه کردی، اینم روش ... تو جات تو جهنمه. حالا یه طبقه بالاتر یا پایین تر!

از تو آینه ای که رو به روم بود، به پسر شکست خورده خیره شدم. پسری که قلبش شکسته بود ... تو قلبش یه عالمه عقده داشت که بیش تر از تحملش بود ... خیلی بیش تر. هیچ کس دوشش نداشت ... چرا دارم از فعل گذشته استفاده می کنم؟!

_ چون باید خودت رو بکشی.

بکشم ... پس ... رها چی؟

_ هیچی ... فکر می کنی رها بخاطرت زانوی غم بغل کرده؟

نه ...

_ پس خودت رو بکش.

طی یه تصمیم آنی و احمقانه، ژلیت رو از بستش بیرون آوردم. سرپوشش رو برداشتم و کف حموم انداختم. رو زمین نشستم و تیغ رو، روی شاهرگ دستم گذاشتم و چشم رو بستم. من از این دنیا هیچ خبری ندیدم. از آدماش

هیچ خوبی ای ندیدم. پس از این به بعد هم نمی بینم ... چه بهتره که خودم رو راحت کنم از مردم این دنیا ...
مردمانی با دل های سنگی ...

_ خوبه ... پس باید خودت رو خلاص کنی ... خودت رو رها کن.

سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم:

_ خداحافظ دنیا.

بعد هم تیغ رو، روی شاهرگ دستم کشیدم.

دیدم تار شده بود و نفسم تنگ ... روی کف زمین پخش شدم ... خون بود که از دستم جاری می شد و همراه با آب قاطی می شد. انگار کسی داشت به در ضربه می زد ولی من هیچی نمی تونستم بگم ... نور سفید زنگی به سمتم اومد و بعد از اون تونل تاریک و سیاهی رو به روم قرار گرفت.

سرم به شدت درد می کرد ... انگار یه وزنه ی سنگین بهش آویزونه. به آرومی چشم رو باز کردم ولی از شدت نور چشم رو بستم. صداهای آشنایی به گوشم خورد:

_ بالاخره به هوش اومدم.

به هر سختی ای که بود، چشم باز کردم و با قیافه ی بابا و راستین مواجه شدم. راستین سری به نشونه ی تاسف تکون داد:

_ پسره ی بی عقل ... این چه کاری بود که کردی؟ هان؟

بابا نفشش رو آه مانند بیرون داد و دستش رو، روی شونه ی راستین گذاشت:

_ ولش کن پسر ... این تازه به هوش اومده چیزی حالیش نیست.

با صدایی گرفته و به سختی جواب دادم:

_ خیلی هم خوب حالیمه ... بعدشم از کی تا حالا راستین پسرت شده؟

بابا و راستین با خنده به هم نگاه کردن و دستشون رو به نشونه ی پیروزی بهم زدند. این جا چه خبر بود؟ دوباره پرسیدم:

_ چی شده؟

بابا با خنده جواب داد:

_ من و راستین این نقشه رو کشیدیم تا ببینیم تو هنوز هم حس می کنی من پدرتم یا نه.

پوف ... خدا بگم چی کارشون کنه ... نگاه کن چه جوری منو به بازی گرفتن!
راستین با خنده گفت:

_ من می رم دکتر رو صدا کنم.

البته رفتنش بهانه ای بود واسه تنها گذاشتن من و بابا.

_ می تونم بپرسم چرا این کار رو کردی؟

نفسم رو به آرومی بیرون دادم:

_ من واقعا ارادش رو ندارم ... می تونم مدت کمی مونده بود تا پاک شم ... ولی واقعا نتونستم تحمل کنم ...
دیگه نمی کشیدم بابا.

بابا که از شنیدن کلمه ی آخرم خوشحال شده بود، به آرومی دستی رو سرم کشید و گفت:

_ ولی باید ترک کنی.

صادقانه جواب دادم:

_ می دونم ولی فعلا نمی تونم.

صحبتامون با ورود دکتر ناتمام موند.

فصل آخر

صندلی میز ناهارخوری رو بیرون کشیدم و پشتش قرار گرفتم. دو روز می شد که از بیمارستان برگشته بودم و بدجور حوصلم سر رفته بود.

شاید بد نبود می رفتم بیرون و یه دوری می زدم. از جا بلند شدم و به لباسام نگاهی انداختم می شه گفت خوب بود. از خونه بیرون می رم و شروع به قدم زدن می کنم. حالم خیلی بد بود ... یه جور حس دلتنگی ...

با صدای تک بوقی حواسم به خیابون جمع شد. شیشه پایین رفت و دختری گفت:

_ برسونمت آقا پسر.

نگاهی به دختر که تو ۲۰۶ آلبالویی رنگی نشسته بود، انداختم. لبخندی زدم و سوار شدم. دختر گفت:

_ سلام ... من مونا و شما؟

دستم رو به سمتش دراز کردم. اون هم دستم رو فشرد. گفتم:

_منم پارسام.

مونا استارت ماشین رو زد و گفت:

_ کجا برم؟

با شیطنت نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_ هر جا شما بگی.

نگاهی بهم انداخت و به سمت راست پیچید. گفتم:

_ خب مونا خانوم! نمی خوای یکم از خودت بگی؟

اونم شیطون شد:

_اول شما بگو آقا پارسا.

_ خب من پارسام ۲۱ ساله از تهران تک فرزند.

دنده رو عوض کرد:

_ منم مونا ۲۳ ساله تو شیراز به دنیا اومدم ولی به خاطر درس و دانشگاه اومدم تهران ... دو تا خواهر هم دارم

که همراه خانوادم تو شیراز زندگی می کنن.

به صورتش که زیر آرایش کم زنگی پنهان شده بود نگاهی انداختم:

_ واقعا این کاره ای؟

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و سوالم رو بی جواب گذاشت:

_ تو چی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ آره خب ... به قیافم نمی خوره؟

_ مگه به قیافه ی من می خوره؟

صادقانه جواب دادم:

_ نه!

از پنجره به بیرون خیره شدم. نمی دونم چه قدر گذشته بود که مونا گفت:

_ رسیدیم.

نگاهی به برجی که رو به روم بود انداختم و گفتم:

_تنها زندگی می کنی؟

در حالی که از ماشین پیاده می شد جواب داد:

_آره.

نگاهی به برج انداختم و گفتم:

_خونه واسه خودته؟

بههم خیره شد. نمی دونم چرا حس کردم یه غم خاصی تو چشماشه.

لبخندی زورکی زد:

_می شه این قدر کنجکاوی نکنی؟

و در رو با کلید باز کرد و داخل شد. منم پشت سرش تو رفتم. نمی دونم چرا حس می کردم این دختره زیاده مرموزه ... بعد گذشتن از حیاط وارد لابی ساختمون شدیم. به سمت یکی از آسانسورها رفتیم. در رو باز کرد. این باز من اول وارد شدم و بعد مونا وارد شد. بههم نزدیک شد و داغی لباس رو حس کردم.

در رو باز کردم و گفتم:

_خداافظ مو ...

ولی حرفم ناتمام موند چون مونا با سرعت به طرف دوید در حالی که پشتش یه چیزی رو قایم کرده بود. ابروم

رو بالا دادم و پرسیدم:

_اون چیه پشتت؟

لبخند کوچیکی زد و جعبه ی مربعی شکلی رو بههم داد. پرسیدم:

_این چیه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_یه هدیه کوچولو ...

انگشت اشارش رو به نشونه ی تهدید تکون داد و ادامه داد:

_می خوام همین جا بازش کنی.

_چرا؟

_ همین طوری ...

باشه ای گفتم اما قضیه مشکوک بود.

روی مبل نشستم و با کنجکاوی جعبه رو باز کردم. توش یه جعبه کوچیک تر و به رنگ خاکستری ملایم بود. چشم رو ریز کردم و جعبه ی خاکستری رو باز کردم. رسید به یه جعبه به رنگ خاکستری پررنگ و کوچیک تر از قبلی.

فکر کنم سر کاری بود.

با خنده گفتم:

_ سرکارم گذاشتی؟

یه دختر و پسر از اتاق بغلی بیرون اومدن. با تعجب بهشون خیره شدم. مونا گفت:

_ بازش کن دیگه!

جعبه ی خاکستری پررنگ رو باز کردم که توش یه جعبه ی سیاه و خیلی کوچولو بود. امیدوارم این آخریش باشه. همین هم شد.

توی جعبه ی سیاه یه تیکه کاغذ بود. بازش کردم و نوشته ی روش رو خوندم:

"به جمع مبتلایان به ایدز خوش اومدی"

پوزخندی زدم:

_ شوخی خوبی نبود.

پسره سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد:

_ این شوخی نیست پارسا ... مونا ایدز داره ... ما هم داریم ... هم من، هم ملیکا.

اینا دیوونن!

_ اصلا فکر خوبی نیست ... می شه بس کنین؟

مونا تو چشمش اشک حلقه زد:

_ بهت گفتم امیرعلی ... چرا باید یکی دیگرو بدبخت کنیم؟

ملیکا گفت:

_ بس کن مونا ... ما هم مثل اون مبتلا شدیم ... چرا باید ببینیم اونایی که سالمن راست می گردن، اون

وقت ما بدبختی بکشیم؟

این لعنتی ها چی می گفتن؟

_ چرا دورغ می گین؟ دوربین مخفیه؟!

احمقانه رو به جایی که فکر می کردم دوربین قرار گرفته، دست تکون دادم و داد زدم:

_ آی ملت! چه قدر بهم خندیدین؟

امیرعلی چند قدم جلو اومد:

_ دروغ نیست ... حالا تو هم یکی از مایی!

تو اون پسر بدی که بودی همیشه یذره غریبه

شدی یذره سریع بهم نزدیک آره چه بده سلیقه

میگی تو سرت همینه بزنی دخترا رو زود سری زمین هی

تو سر منی حیف که خواست اونور زمینه

من یه تتو از بوست رو لبام میخوام

که همیشه ببینن مال توام

جاهای مختلف میرم

آدمای مختلف دیدم

ولی منصرف می شم

چون من منتظرت می شم

ولی تو ...

همیشه دنباله شر

پلیسم دنبالت کرد

منم همش دنبالتم

تو اون پسر بدی که نباید

تو اون پسر بدی که نباید

تو اون پسر بدی که نباید

با من باشه

یه پسر بد

می شه یه پدر بد

اون راهه راستو ول میکنه بزنه چپ

جدیدا حسه عجیبی نوکه دستمه

جوک نی فک کنم این کوکه بستمه

هی ...

نمی ندازم سر رفیقای بد

یا اون اکیپای لش

می شه یکی پایه حش

یکی فاتحش خوندس

این زندگی سریال مسخرست هرچیم بگی داره تش

هی ...

یادش بخیر اون تیکه های رپی

آها!

پشت موتور سیکلت با یه رفیقو

ریسه های شدید

سوسیس کالباس توی کیسه های خرید

همیشه پای همیم

من جنسم خرابه انگار ساقیم بد بود

ولی فک نمی کردم تا این حد بود

نميام خونه زودتر از یک و نیم

کسی نیستم که بخوای بهش تکیه کنی

تو اون پسر بدی که نباید

تو اون پسر بدی که نباید

تو اون پسر بدی که نباید

با من باشه

من یه پسر بدم می خاره یذره تنم
 بزنه سرم میدم رگ وزمو ورم
 حال نمی کنه باهام زیاد خونوات
 چون در نیومدم بالا من از رو اصالت
 بزرگ نشدم مته تو با بوس خالت
 یا نه تو مهمونیای شیکت تو سفارت
 آره لجنم لجنم لجنم من
 ترسی هم ندارم من از جهنم
 روی هر روزنامه هر مجلم من
 ولی هنوزم واسه ی تو سیجلم من
 هر رابطه ای همه جاش که باب میل نی بالا پایین داره خیلی
 مهم اینه وقتی بامی دائم سرحالی بیبی اگه لتو پاری عیبی
 نداره بینمون هر چی هست دقیقه تا آخرم وضع همینه
 روزا کار توی هر دقیقه شبام خطایی که انقد خوبن میگن نستعلیقه
 تو اون پسر بدی که نباید
 تو اون پسر بدی که نباید
 تو اون پسر بدی که نباید
 با من باشه
 یه پسر بد ممکنه جو گیر شه ، بزنه به سرش یهو دستگیر شه
 یه پسر بد ممکنه تهدید شه ، یه پسر بد تو داشبوردش هفتیره
 یه پسر بد ممکنه جو گیر شه ، بزنه به سرش یهو درگیر شه
 یه پسر بد ممکنه تهدید شه ، یه پسر بد نباس هیچ وقت تسلیم شه
 "زدبازی _ پسر بد"

در دنیا از سه اهنگ می هراسم:

صدای کودکی از بی مادری،
صدای عاشقی از جدایی،
و صدای مجرمی از بی گناهی ...
"کوروش بزرگ"

ادامه دارد ...

مهسا.ج

۱۳۹۳*۴*۲۵

۲۰:۳۵

پایان نهایی : شهریور ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member233316.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member42416.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

